



دوره‌ی جدید

*
وصفِ راز

*



شماره ۱۱۲ مردادماه هزار و چهارصد و دو

* ماهنامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها



برملاشدنِ راز گونه‌ای تسلیم است: رهاکردنِ خود در
دستانِ دیگری.

عماد مرتضوی



توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی



زندگی با همه‌ی مفاهیم و قالب‌هایش هرروز ما و پیرامون‌مان را در بر می‌گیرد و به سمتی که خودش می‌خواهد، می‌برد. ما با بیان تجربیات و انتقال آن‌ها در مقیاسی بزرگ به تکرار مکررات دامن می‌زنیم و اگر هم دامن نزنیم، از طرفی تنفس‌گاه تخیل و از دیگر سو ظرفیت عقلانیت حداکثری را از خود دریغ کرده‌ایم. شرح نزیسته‌ها و توقف روی از یادرفته‌ها اما، مجالی به ما می‌دهد برای خروج از قالب‌های اجباری و قدم‌زدن در مسیر رویاهایی که اگرچه نیستند یا نبوده‌اند، اما قابل‌تصور، قابل‌تخیل و قابل‌دسترسی هستند.

نشانی وقایع اتفاقیه



مشهد، میدان آزادی، پردیس دانشگاه فردوسی، سازمان مرکزی جهاددانشگاهی خراسان رضوی،

ساختمان معاونت فرهنگی، دفتر سازمان دانشجویان جهاددانشگاهی

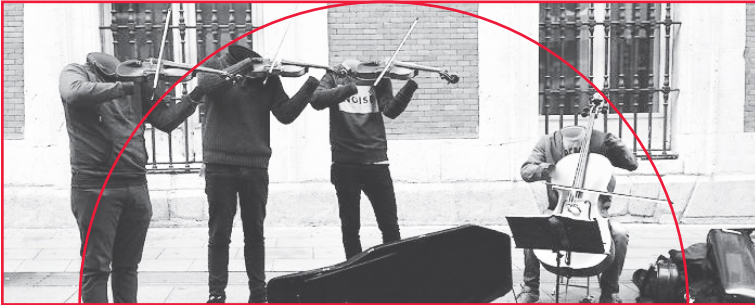
تلفن: ۰۵۱۳۱۹۹۷۳۳۳

کد پستی: ۹۱۷۷۹۴۹۳۶۷

وبسایت: sdjdm.ir

پست الکترونیک: vaghayemag.sdjdm@gmail.com

اینستاگرام: [vaghayemag](https://www.instagram.com/vaghayemag)



به صاحب امتیازی | سازمان دانشجویان **جهاد دانشگاهی** خراسان رضوی

مشاور فرهنگی | **دکتر کمال الدین ناصری**

مدیر مسئول | **هنگامه الهی فرد**

سردبیر و مدیر رویداد | **شادی اسعدی**

نمونه خوان | **مهدی نعیمیان راد**

مدیر هنری پروژه | **شهرام دلدار**

طراح یونیفرم | **فاطمه فرهمند**

صفحه آرا و طراح نشان‌ها | **مریم مقدم**

گروه رسانه | **محسن خاوری ، محمدامین پوراحمدی و نازنین آریان**

مدیر مالی | **مهتاب موسوی**

وقایع اتفاقیه در ویرایش و اصلاح یادداشت‌ها آزاد است.
در این نشریه از فونت‌های دیباج و دوران استفاده شده است.

دو هفته‌نامه فرهنگی، ادبی، هنری، ورزشی و علمی-سازمانی، ماهی سه بار، سال سه بار و فصلی بیست و یک

شاخصیت و خاصیت دانشگاه برای دانشجوین

نگاه ویژه:

روایت نسل‌ها

ویژه‌نامه آغاز سال تحصیلی ۹۶-۹۵

روح اله اسلامی
مدیر نشریه علمی دانشگاه



روایت نسل‌ها



دانشجویان دانشگاه فردوسی
در ادوار مختلف

دانشگاه، نهادی است که با هدف تربیت نسل‌های آینده در آرزوی پیشرفت و توسعه است. این نهاد، بستری است برای شکوفایی استعدادهای دانشجوین و ارتقای سطح علمی و فرهنگی جامعه. در طول تاریخ، دانشگاه‌ها نقش بسزایی در پرورش علم و دانش داشته‌اند و امروزه با بهره‌گیری از فناوری‌های نوین، در گسترش مرزهای دانش و حل مسائل پیچیده جهان پیشگامان هستند. دانشجوین با حضور در این نهاد، فرصت می‌یابند تا با بهره‌گیری از ترمینال‌های آموزشی، مهارت‌های تخصصی خود را تقویت کنند و با شرکت در کارگاه‌ها، سمینارها و اردوهای علمی، دیدگاه خود را گسترده‌تر کنند. همچنین، با عضویت در کانون‌های فرهنگی و ورزشی، روحیه جمعی و مسئولیت‌پذیری خود را پرورش می‌دهند. در نهایت، با فارغ‌التحصیلی از این نهاد، دانشجوین به جامعه می‌پیوندند و با به کار بستن دانش و مهارت‌های آموخته‌شده، در توسعه و آبادانی کشور و جهان سه‌پا می‌شوند.

تعداد: ۲ صفحه



معلق در رازها | سردبیر

پیچیدگی فرآیندهای ذهنی‌ام در نظرم انسانی‌ترم می‌کرد و باین حال من در سرگردانی از تکلیفی که مشخص نیست؛ رها شده بودم.

۹

زیست‌نگاری

راز سیب‌زمینی‌ها | سعیده ملک‌زاده

باید با وسواس، تمام زندگی‌ام را سانسور و تکه‌تکه می‌کردم تا در قالب‌های تعریف‌شده جا بگیرد.

۱۶

گمشده در رازها | شکیباصاحب

تو رازهایی داری که ممکن است ساده به‌نظر برسند، اما وقتی کسی درباره‌شان از تو می‌پرسد، به عقب برمی‌گردی و از خودت می‌پرسی: من واقعا چه می‌کردم؟

۲۵

راز چه مزه‌ای می‌دهد؟ | مهرآذین مدرس

به نظرم راز شبیه غذایی نیست که مزه‌اش را بجوشی و بعد هضم شود و از بدنت دفع شود. راز می‌شود همان ذرات تجزیه‌شده‌ی مواد غذایی که به سلول‌ها می‌چسبند.

۲۲

جذابیت پنهان ابهام | متین کیانپور

اعتراف به نادانی، ابتدای سوال‌های دیگر است، انتهای ترس و ابتدای تلاش برای دست‌نخورده رها نکردن مزرعه‌تان به امید سفر رهایی‌بخش!

۲۶

از رازهایت بگو | مهشید علیزاده

به رازهایی فکر کن که دیگر نباید راز بمانند؛ و بعد، گاه‌وبیگاه برایم بنویس.

۳۵

چیزهایی که در تاریکی پنهان کردیم | مهدی نعیمی‌ان‌راد

همیشه چیزهای خیلی بزرگ‌تر را در تاریکی پنهان می‌کنیم و تاریکی خودش بزرگ‌ترین چیز در جهان است که این همه راز را در خودش جا داده.

۳۴

در مسیر صمیمیت | فاطمه شهدادی

نفسی شراکت در چیزی، انسان‌ها را به هم نزدیک می‌کند؛ مثل شراکت در یک راز.

۳۶

رازهای خطرناک | شاهد بنی‌اسدی

ما چیزی هستیم که نشان نمی‌دهیم و بیشتر چیزی هستیم که خودمان هم نمی‌خواهیم باور کنیم که آن‌ایم.

۳۸

تقلا، تا عمق تاریکی | یگانه رضوی

خودم را جنسی در بازار تصور می‌کردم که خریدار بایستی تک‌تک ریزه‌کاری‌هایش را بداند تا برای خرید یا نخریدنش تصمیم بگیرد.

۴۰

دیگرنگاری | ۴۴-۵۵

کوندرا و پرسشگری پایان‌ناپذیر | مهدی عارفیان

حقیقت مفهومی اسرارآمیز است و رمان‌ها قلمرویی بزرگ از داستان‌ها و فرضیات هستند که به کوندرا اجازه می‌داد دنیا را زیر سوال ببرد.

۴۸

کیسه‌ی چرمی و یک خائن بدنام | حایبه عباسی

در نامه نوشته شده بود: «انفجاری هولناک رخ خواهد داد و هرگز نخواهند فهمید که از کجا ضربه خورده‌اند.»

۵۲

حرف‌نگاری | ۵۶-۶۵

حلقه‌های مفقود آگاهی | هنگامه الهی‌فرد

جست‌وخیزی بر رازهای ادبی با نیما ظاهری، فعال ادبی-فرهنگی

۶۰

کلاسی تاریخ رازهای ادبیات | سلمان نظامت یزدی

هرزن رازیست در شعر شاعری و هر مرد سزوست در شعر شاعری.

۷۵

داستان یک رازپژوهی | شاپان ریحانی

راست‌گویی از اساسی‌ترین خلقیات ایرانیان باستان بوده است. اما آیا واقعاً داریوش راستش را گفته است؟

۷۴

عصیان روز عید | ایلیا غلامی صومعه بزرگ

«نیایش مغان» قرار بود روایت یک روز مقدس باشد، اما در عوض پر است از تنش، التهاب و ناآرامی.

۷۶

معراج در طرابلس | امیرحسین بهار دوست

سرنوشتش تماماً یک راز بود. در عین آشنایی، قسمتی از او برای من مبهم است، یا حداقل برای درک من مبهم است.

۸۲

گل سرخ ناگفتنی‌های مان پژمرد | بردیا محبی صمیمی

ناگفتنی‌ها را تا بدان‌جا پیش برده‌اند که گاهی آن‌قدر نمی‌گوییم و نمی‌گوییم که زیر فشار گویای‌شان خرد می‌شویم

۸۴

راه‌نگاری

داستانِ مسیر است! جستاری برآمده از تجربه‌ی زیسته یک ماهه سردبیر در قبال سوژه محوری و آن‌چه در هر شماره به وقوع پیوسته یا به هر دلیلی به سرانجام نرسیده است.





پیچیدگی فرآیندهای ذهنی‌ام در نظرم انسانی‌ترم می‌کرد و با این حال من در سرگردانی از تکلیفی که مشخص نیست؛ رها شده بودم.



یک روز بهاری و ابری بی‌مقدمه از محل کارم زدم بیرون. از ازدحام آدم‌ها و سرشلوغی‌شان به تنگ آمده بودم و خودم را موجودی نامرئی می‌دیدم که نشسته پشت کامپیوتر و بی‌خودویی جهت ماوس را تکان می‌دهد. گاهی این‌طور می‌شود که رگ نامتعلقی‌ام می‌زند بالا و خودم را قاطعی مسخره‌بازی‌های روزمره‌ی آدم‌هایی که دارند جدی کار می‌کنند؛ نمی‌کنم. هرچه با غیظ بیشتری نگاهم را بین مانیتور و آدم‌های پشت میزی که آن‌ورتر بودم می‌چرخاندم، بیشتر احساس می‌کردم که نمی‌خواهم اینجا باشم. صدای حرکت دادنِ صندلیِ چرخ‌دار، آدمی که با لباسِ شیری‌رنگ مدام شرق و غرب اتاق را قدم می‌زند، چرخش پنکه‌ای که نمی‌دانم چرا توی آن هوای سرد روشن بود و ذهن جنون‌آمیز خودم که به نظر می‌رسید قرار نبود خفه شود؛ **همه ناچارم می‌کرد که برای فرار از حالِ مالیخولیایی‌ام به خیابان پناه ببرم.** یک وضع ناشناخته‌ای بود انگار. حالتی که روزانه در احساسات و رفتارهای مختلف بروز پیدا می‌کند و هیچ‌وقت ماهیتش را درک نکردم. من فکر می‌کنم آدم‌ها هرروز با ناشناخته‌های بی‌شماری سروکله می‌زنند. چیزی از ما سر می‌زند که دلیلش نامعلوم است، که احتمالاً معلول گذشته‌ای فراموش شده یا خاطره‌ای از کفر رفته‌ست. هرروزه گم می‌شویم در خودمشغولی‌هایی موهوم که تلاش برای کشف علت‌های‌شان ما را بیشتر در خودمان فرو می‌برد. جایی در کتاب «تکه‌های رهاشده»، فرید مهاجر از احساس‌های رهاشده می‌نویسد؛ از حس‌هایی نام‌ناپذیر که زبان، واژه‌ای برای توصیف‌شان ندارد. مثل احساس عجز و ناتوانی از محافظت از رابطه‌ای از دست‌رفته که هرچقدر هم که ادامه پیدا کند، همچون سابق پیش نمی‌رود. **سازوکار این احساس را می‌فهمی، مدلی که باعث می‌شود بندبند وجودت برای جنگی در مقابل خطر فقدان آماده و مسلح شود را هم. اما وقت ابراز و بیرون‌کشیدن افکار که می‌رسد، واژه‌ها کنارگیری می‌کنند.**



اما من فکر می‌کنم نوع دیگری از واکنش‌ها و احساسات روزمره وجود دارند که نه تنها واژه‌ای برای بیان‌شان نداریم، که چپستی‌اش هم برای‌مان نامشخص است. روزی که از کوره در رفتم و محل کارم را برآشفته ترک کردم، نمی‌دانستم تجربه‌ای که داشتم، احساسی خشم بود، یا اندوه، شرم، اضطراب، یا فقط خستگی تحمل‌ناپذیر. پیچیدگی و مخفی‌بودگی فرآیندهای ذهنی‌ام در نظرم انسانی‌ترم می‌کرد و با این حال من در سرگردانی از تکلیفی که مشخص نیست؛ رها شده بودم. **شاید رها شدن در جهان مه‌گرفته‌ی ذهن، یک وضعیتِ هرروزه‌ی بشری‌ست؛** خودمان را می‌بینیم که تقلاً می‌کنیم از رازهای درونی‌مان سر در بیاوریم، اما دست‌آخر این کشمکش به بیراهه می‌رسد. این راه‌ت‌ها نشناختن و نفهمیدن بیشتر است و احتمالاً کلافگی و حیرتی وسیع‌تر.



انتشار شماره‌ای با موضوع «راز»، یکی از آن چالش‌های سخت و به‌نظر نشدنی می‌آمد. اصولاً حرف‌زدن از چیزی که قاعده‌اش این است که باید پوشیده و محرمانه بماند؛ چالش‌برانگیز است و جسارت می‌خواهد. سعی کردیم در هر یادداشت مفهوم انتزاعی راز را از زاویه‌ای متفاوت عینی کنیم و تصویری چندوجهی اما منسجم از آن بسازیم. در متنی از این گفتیم که شریک شدن در رازها، آدم‌ها را با هم صمیمی‌تر می‌کند و در کنارش، جایی دیگر نوشتیم که آدم‌ها به‌نظر هم‌دیگر عجیب می‌رسند، چون از رازهای هم باخبر نیستند. هر نویسنده، دیگری را تایید می‌کند و به نوشته‌هایش عمق بیشتری می‌بخشد. البته سراغ ستایشگری رازها هم رفتیم و از جذابیت ابهام گفتیم و این‌که زندگی، به خودی‌خود ماهیتی ابهام‌آمیز دارد. سوال‌هایی را هم بین پاسخ دادیم؛ مثلاً این‌که **چه می‌شود وقتی چیزهایی را حتی از خودمان هم پنهان می‌کنیم؟** **چطور شخصیت‌های ساخته‌ی کوندر تقلاً می‌کنند تا از حقیقت سر در بیاورند؟ یا داستان کیسه‌های اسرار انگلستان و دستگیری گای فاکس چه بود؟**



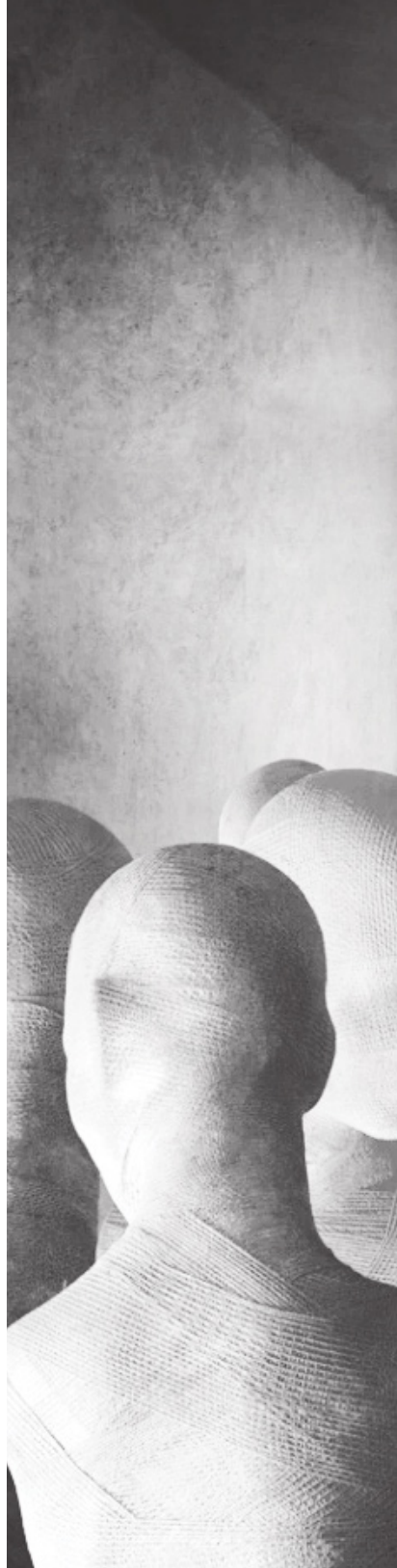
در فصل روزنگاری هم سعی کردیم به مفهوم راز سمت و سویی تاریخی بدهیم و از میان رازهای تاریخی، «نیایش مغان» داوینچی و سرنوشت مبهم کمبوجیه را انتخاب کردیم. هر شماره کارمان که تمام می‌شود می‌بینیم هنوز چیزهای زیادی برای گفتن و نوشتن داریم؛ که این پازل گسترده‌تر و پیچیده‌تر و گنگ‌تر از تصویری‌ست که ما ابتدای کار از آن داشتیم. اما خُب، این هم آن وجه رازبودگی و هم‌تافتگی روزنامه‌نگاری‌ست. همیشه چیزهایی ناگفته و نانوشته باقی می‌مانند و ما کامل کردن آن قطعه‌ها و فضاهای خالی را به شما می‌سپاریم. این شما و این هم وقایع اتفاقیه: وصفِ راز. ■





زیست‌نگاری

مفاهیم یا آن‌چنان‌اند که هستند یا آن‌چنان‌اند
که ما می‌فهمیم و معنای‌شان می‌کنیم.
زیست‌نگاری روایت تجربه‌ی زیسته هر نویسنده
است در پیوستگی با مفاهیم محوری هر شماره
و چرخیدن در ابعاد مختلف آن مفهوم و توصیف
به هم‌پیوسته و هدفمند کرده‌ها، دیده‌ها،
شنیده‌ها و چشیده‌هایش.



راز سیب زمینی‌ها

سعیده ملک‌زاده

دانش‌آموخته کارشناسی علوم و مهندسی محیط‌زیست

۱۶



گمشده در رازها

شکیبا صاحب

دانش‌آموخته زبان و ادبیات فارسی

۲۰



راز چه مزه‌ای می‌دهد؟

مهرآذین مدرس

کارشناسی ارشد ادیان و عرفان ۱۴۰۱

۲۲



جذابیت پنهان ابهام

متین کیانپور

هنرجوی سینما

۲۶



از رازهایت بگو

مهشید علیزاده

دانش‌آموخته کارشناسی ارشد مشاوره خانواده

۳۰



چیزهایی که در تاریکی پنهان کردیم

مهدي نعيمان راد

۳۴

دانش‌آموخته کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی



در مسیر صمیمیت

فاطمه شهدادی

۳۶

کارشناسی آموزش ابتدایی ۹۸



رازهای خطرناک

شاهد بنی‌اسدی

۳۸

کارشناسی ارشد روابط بین‌الملل ۱۴۰۱



تقلا، تا عمق تاریکی

یگانه رضوی

۴۰

کارشناسی علوم تربیتی ۹۸



راز سیب زمینی ها

سعیده ملک‌زاده | دانش‌آموخته کارشناسی علوم و مهندسی محیط زیست



باید با وسواس، تمام زندگی‌ام را سانسور و تکه‌تکه می‌کردم تا در قالب‌های تعریف‌شده جا بگیرد.





همیشه فکر می‌کردم جذابیت عجیبی در پنهان کردن وجود دارد. فکر می‌کردم این‌که یواشکی از ماهیتابه‌ی سیب‌زمینی بدزدم و بخورم، طعمش را یک‌جور خوبی عوض می‌کند. یا این‌که شب‌ها را مخفیانه بیدار بمانم، خیلی هیجان‌انگیز است؛ **مثل گفتن دوستت دارم که به قول هوشنگ ابتهاج ذاتش محرمانه است.** خیلی پیش می‌آمد که جواب سوال مطرح‌شده را حدس بزنم، ولی دستم را بالا نبرم چون ممکن بود اشتباه کنم. نهایتاً جوابم را در گوش بغل‌دستی زمزمه می‌کردم که اگر درست بود، در حسرت نگفتنش تنها نباشم. با این‌که حسرت خوردن بابت از دست دادن مزایا و هدایای اعلام جواب درست، می‌توانست تبدیل به پتکی شود که بارها بعد از آن اتفاق به روانم اصابت می‌کند، ولی باز هم تکرار این روند، برایم ساده‌تر از تغییرش بود.

از دیگر تلاش‌هایم برای پنهان کردن رازهای معمولی این است که گاهی مطالبی را که دوست دارم به جای فوروارد کردن، کپی می‌کنم یا گاهی از بعضی استوری‌ها اسکرین‌شات می‌گیرم و برای دوستانم ارسال می‌کنم، تا کسی نفهمد چه کانال و پیج‌هایی را دنبال می‌کنم؛ چراکه علی‌رغم این‌که از محتوای‌شان لذت می‌برم، می‌خندم یا یاد می‌گیرم، احتمالش کم نیست که به خاطر انتخاب‌شان، در تصورات اطرافیانم مورد قضاوت‌های نه‌چندان مثبتی قرار بگیرم. همچنین خورش کرفس منفور را بیشتر از قورمه‌سبزی دوست نداشت‌ه باشم، کمتر دوست ندارم. این‌ها فقط نمونه‌ای از لذت‌های خجالت‌آور یا Guilty pleasure های من هستند که با کلی کلنجار حاضر شدم مطرح‌شان کنم. نمی‌دانم اصطلاحی برای نقطه‌ی مقابل guilty pleasure وجود دارد یا نه، ولی منظورم چیزهایی‌ست که قاعدتاً باید دوست داشته باشم ولی ندارم و از این موضوع خجالت می‌کشم؛ چون طوری محبوب‌اند که دوست‌نداشتن‌شان عجیب و غیرمعمول است. من قهوه دوست ندارم، از بازی مافیا بدم می‌آید و تقریباً هیچ‌وقت به بازی‌های کامپیوتری یا اندروید علاقه نداشتم.



پس از مدتی انگار تبدیل شدم به یک دست‌گاہ حمل راز متحرک. گاهی حتی نمی‌دانستم چرا بعضی موضوعات ساده و معمولی را پنهان می‌کنم. شاید این‌طور بیشتر احساس امنیت داشتم. از کتاب‌هایی که می‌خواندم و فیلم‌هایی که می‌دیدم، تا موسیقی و غذای مورد علاقه و دوستانم، همه را حتی‌الامکان مخفی و مگو نگه می‌داشتم. آن‌قدر رازها

را درونم زندانی کردم که خودم زندانی‌شان شدم. از ترس برملا شدن زندان بان‌هایم، سخت می‌توانستم تمام و کمال خودم باشم. باید با وسواس، تمام زندگی‌ام را سانسور و تکه‌تکه می‌کردم تا در قالب‌های تعریف‌شده جا بگیرد و حداقل کمتر مورد قضاوت و سرزنش و نصیحت‌ها قرار بگیرم. حریم شخصی‌ام داشت گسترشی غیرمنطقی پیدا می‌کرد و با این‌که عملاً تنها نبودم، احساس تنهایی‌ام بزرگ‌تر می‌شد. طبق محاسباتم، این‌طور رفتار کردن نوعی مستقل بودن محسوب می‌شد و جسارت می‌خواست. **جسارت تنهایی مواجهه‌شدن با تمام مصائب و مسائل روزمره و تجربه‌ی زندگی امن و مخفیانه.**



یک شب که با رعایت تمام نکات امنیتی اقدام به دزدیدن سیب‌زمینی از آشپزخانه می‌کردم، برادرم مچم را گرفت و بعد از چند ثانیه سکوت و بررسی فضا، پیشنهاد همکاری داد. قرار شد یک نفر حواس مامان را پرت کند و آن یکی در کنار سهم خودش، یکی هم برای دیگری بردارد و سریعاً از آشپزخانه خارج شود. استرسش کمتر بود و هر دو طرف رضایت داشتیم. کم‌کم خواهرم را هم وارد عملیات کردیم و واقعاً دوران خوشی داشتیم؛ اما همان‌طور که می‌شد حدس زد، بالاخره لورفتیم. مامان اولش کمی غرزد که مگر شما شش‌ماهه به دنیا آمدید که این قدر بی‌صبرید و از این‌طور حرف‌ها. اما کمی که از لذت خوردن سیب‌زمینی پای گاز برایش گفتیم و چندتایی خورد و زیر زبانش مزه کرد، قرار شد که بعد از آن همیشه یک سیب‌زمینی بیشتر پوست بکند فقط برای همین ناخونک‌زدن. بعد از این کامیابی لذیذ، کم‌کم برای تمام رازه‌هایم شریک جرم و همکار پیدا می‌کردم. اصلاً کار سختی نبود؛ چون هرچه بیشتر جلو می‌رفتم می‌فهمیدم رازهای مشترک بین آدم‌ها از چیزی که به نظر می‌رسد، بیشترند، فقط به راحتی به زبان آورده نمی‌شوند؛ چون طبق قرارداد نانوشته‌ای انگار متعهد شده‌ایم که به تایید و تشویق دیگران بها دهیم. **انگار که شایستگی هر شخص را شهادت و قضاوت دیگران تعیین می‌کند.** فکر کنم فقط بچه‌ها باشند که چنین قراردادی را هنوز نبسته‌اند و از اینکه غذای موردعلاقه‌شان را عدس پلو معرفی کنند یا تلفظ کلمه‌ای را اشتباه ادا کنند، ابایی ندارند.



البته جز پیدا کردن شریک جرم، زبان طنز هم افشاگر موفقی برای رازهای شرم‌آورست. به بهترین نحو گاردم را در برابر افشای افکار و انتخاب‌های به نظر شخصی، اما بسیار متداول، می‌شکند. متداول بودنش را از تعداد

و اسامی لایک‌کننده‌ها زیر پست‌های طنز اینستاگرام، یا صدای خنده‌ی جمع هنگام دیدن استندآپ می‌فهمم. **جوک‌هایی درمورد عمومی‌ترین مسائل روزمره که هرچه راز شخصی‌تری را نشانه گرفته باشند و نگرانی درموردشان بیشتر باشد، خنده‌دارتر و پرترفدارتر می‌شوند.** هنر طنز، رازهایی را از عموم برملا می‌کند که در بستری جدی نه ظرفیت پذیرش‌شان وجود دارد و نه جرئت مطرح‌کردن‌شان. دقیقاً در همان لحظه‌ای که داری به خاطراتت فکر می‌کنی و می‌خندی، خنده‌ی اطرافیانت که نشان از نوعی همدردی‌ست، غافل‌گیرت می‌کند؛ غافل‌گیر از اینکه پدر و مادرها چقدر اخلاق‌های مشترک دارند و درگیری و دعوای خانوادگی تا چه حد مشابه‌اند. غافل‌گیر از این که صبح زود از خواب بیدار شدن یا ساختن عادت‌ی جدید می‌تواند چقدر می‌تواند سخت باشد و چقدر همه‌مان از اخلاق‌های یکسانی در دوست و آشنا رنج می‌بریم. این‌ها می‌تواند دغدغه و دلیل آشفتگی هر روزه‌مان باشند، ولی هیچ تمایلی برای حرف‌زدن درموردشان نداریم. البته نمی‌توان کتمان کرد که آدم‌ها تنها در تنهایی می‌توانند بی‌پرده‌ترین بخش‌های وجودشان را عیان و واقعی‌ترین ورژن‌شان را زندگی کنند، اما شاید اگر کمی کمتر از نظرات دیگران می‌ترسیدیم و خودم را از لذت‌های غیرمرسوم محروم نمی‌کردم، تا این حد زندانی رازهای ساده و معمولی نمی‌شدم و سیب‌زمینی‌های بیشتری می‌خوردم. ■



تورازهایی داری که ممکن است ساده به نظر برسند، اما وقتی کسی درباره‌شان از تو می‌پرسد، به عقب برمی‌گردد و از خودت می‌پرسی: من واقعا چه می‌کردم؟



همیشه فکر می‌کنم چه می‌شود اگر روزی قدرتی پیدا کنم که تمام آنچه کرده‌ام و آنچه ساخته‌ام و شناخته‌ام به کلی پاک شود و من آدمی شوم شبیه به یک لوح سفید؛ یک من تازه، یک هویت بی‌هویت. چه می‌شود اگر مانند هرمانی در داستان هری پاتر یک چوب‌دستی داشتم و خودم را از حافظه‌ی خانواده و دوستانم پاک می‌کردم؟ آیا چنین اتفاقی تنها در دنیای تخیل و فانتزی امکان‌پذیر است؟ آیا می‌شود کسی باشم که دوباره آغاز کرده و آغاز نویافته را موهبت می‌پندارد؟ چنین موقعیت صعب و عجیبی را در سریال Lost دیدم. سریالی که موضوعش حول محور سقوط هواپیمایی به درون جزیره‌ای متروک است؛ تنها چهل و چند نفر زنده مانده‌اند و برای بقا می‌جنگند. تا اینجا کار، همه چیز عادی و حتی تکراری‌ست اما، ماجرا آنجایی جالب می‌شود که با فلش‌بک‌های هر قسمت، یکی یکی شخصیت‌های اصلی و فرعی شناخته می‌شوند؛ گاهی رقب می‌خوری از قضاوت اولیه‌ای که درباره‌ی یک شخصیت داشتی و گاهی حدس و گمانت درست از آب درمی‌آید. گاهی فکر می‌کنی مقصود فلان دیالوگ را فهمیده‌ای، اما در لابه‌لای مصیبت‌های هر قسمت می‌بینی که نه، باز هم اشتباه کرده‌ای.



در خلال داستان، با هر اقدام نسنجیده‌ی شخصیتی، با خودت می‌گویی چقدر این کارش احمقانه بود! اما وقتی جلوتر، پرده از رازهای او برداشته می‌شود، حق می‌دهی که چنین کند، حق می‌دهی که بشکند یا دوام بیاورد. به قول حسام ایپکچی در یادگست انسانک «ما همیشه در میانه‌ایم. ما هر کسی را که می‌شناسیم، در میانه‌ی راه شناخته‌ایم. هر زمانی که با او مصاحب بودیم، پیش از آن را نبوده‌ایم و پس از آن را هم نخواهیم بود. ما خود در میانه‌ایم و هیچ‌کسی نیست که از آغاز تا انجام با ما همراه باشد و بداند که تمامی رنج‌ها از کجا می‌آیند، زیرا که هر کسی رنج‌های خودش را دارد و هر رنجی، رازی مگورا می‌سازد که به قول سعدی

«به هر کسی نتوان گفت شرح قصه‌ی خویش...»

آدم‌های سریال Lost، به تونشان می‌دهند که فضایی که در آن زیسته‌ای و زندگی‌ای که برای خودت، با انتخاب‌هایت ساخته‌ای، چه تأثیری در رفتار و ناخودآگاهت دارند و چطور در شرایط حساس ممکن است کاری کنی که از نظر دیگران نشان بلاهت است، اما از

نظر خودت کاملاً منطقی ست. تورازهایی داری که هیچ کسی جز تو نمی داندشان. تورازهایی داری که ممکن است خیلی معمولی و ساده به نظر برسند اما وقتی کسی درباره شان از تو می پرسد، به عقب برگردی و از خودت بررسی من واقعا چه می کردم؟ من که بودم؟ و شرم کنی که جواب بدهی که چه کسی بوده ای. آدمی، بنده ی رازهایش است. در بند رازهایی ست که خودش ساختندشان و حالا از آن ها رهایی ندارد. **Lost را گمشده یا گمشدگان معنا کرده اند و چه بسا منظور نه فقط گمشدگان در جزیره، که در اصل گمشدگان در رازها باشد؛ رازهایی که گاهی باعث نجات شان است و گاهی مسبب نابودی شان.**

افتادن در جزیره ی متروک با آدم هایی که نمی شناسی شان، به تنهایی خوفناک و هراس انگیز نیست. هراس حقیقی آنجاست که راهی جز اجتماع و اعتماد نمی بینی. اعتماد به کسانی که تنها برخوردت با آن ها احتمالاً در صف چک کردن بلیط هواپیما بوده یا نهایتاً در صندلی های مجاورت نشسته بودند؛ حالا باید به عنوان عضو یک جامعه او را بشناسی، به او اعتماد کنی و داشته هایت را با او به اشتراک بگذاری، چراکه میل به بقا، در سرشت توست. باید پذیری که تو، آدم جدیدی شده ای و چهل و چند آدم جدید دیگر- نه با هویت های قبلی، که کاملاً نو یا یافته- در کنار تو اند و تو، حتی اگر پیش از این موجودی آدم گریز و ضد اجتماعی بودی، حالا مجبوری امیدبخش و اجتماعی باشی تا دوام بیاوری، حالا با امید بیش تر، رنج های هم بیشترند و حالا مجبوری گاهی رازهایت را فاش کنی تا دیگران تو را بشناسند و به حقیقت درونت اعتماد کنند، چراکه به قول حافظ «در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز، هر کسی بر حسب فکر، گمانی دارد.»

تو شاید پیش از این عاشق بوده ای، ثروتمند بوده ای یا تنها، احتمالاً مجموعه ای از صفات مختلف تو را تعریف می کرده اند که حالا دیگر تعاریف شان را از دست داده اند و اکنون تمام هم و غم تو، زنده ماندن است و دوام آوردن. تعاریف عوض شده اند و تو را هم عوض کرده اند، اما تا کجا می توانند تغییرت دهند؟

تا امروز که این یادداشت را نگاشته ام هنوز سریال را به پایان نبرده ام، منتظرم که در انتها آدم های جدیدی را ببینم که با خود قبل از سقوط شان، آسمان تا زمین تفاوت کرده اند، در حکم آدم و حوا پس از هبوط، که رازهای بهشت را فراموش کردند و از نو ساختند، خودشان را و زمین شان را. ■

اصحنه ای از مجموعه ی تلویزیونی Lost



راز چه مزه‌ای می‌دهد؟

مهرآذین مدرس |

کارشناسی ارشد ادیان و عرفان ۱۴۰۱



به نظرم راز شبیه غذایی نیست که مزه‌اش را بچشی و بعد هضم شود و از بدنت دفع شود. راز می‌شود همان ذرات تجزیه‌شده‌ی مواد غذایی که به سلول‌ها می‌چسبند.



عصر یک‌شنبه را در شیفت خلوت بخش کودک کتاب‌فروشی می‌گذرانم. حین تغییر چینش هزارباره‌ی قفسه‌ها، کتاب بنفش‌رنگی را برمی‌دارم که بعد از این همه مدت ندیده بودمش. «راز چه مزه‌ای می‌دهد؟» تصویر موجود پشمالوی بنفش روی جلد که کلاهی از خامه و گیلاس دارد برایم جالب است. موجود بامزه، روی بشقاب نشسته، شبیه راز عجیبی که آماده است تا وارد جان آدمی شود. همان‌جا کف کتاب‌فروشی، روبه‌روی قفسه چارزانو می‌زنم و کتاب را باز می‌کنم. «مامان گفته است راز یعنی چیزی که آن را نگه داری و به کسی نگیری. حالا من یک راز در دلم دارم. آن روز وقتی مامان از اتاق پذیرایی رفت داخل آشپزخانه، من هم دنبالش رفتم. آن‌جا بود که راز را دیدم، میان دست‌های مامان بود و داشت آن را می‌پچید. راز داخل دلم تکان می‌خورد و از این طرف به آن طرف می‌رفت و می‌آمد بالا داخل دهانم، پشت دندان‌هایم می‌نشست و می‌خواست بیرون بپرد. درشت‌ترین سیب را برداشتم، گازهای بزرگ می‌زدم و راز مزه‌ی سیب می‌داد. سیب تمام شد، راز دوباره آمد بالا و نشست پشت دندان‌هایم، این دفعه یک شیرینی خوردم. راز مزه‌ی شیرینی می‌داد.»



کتاب را که می‌بندم، مدتی همان‌جا، میان ده‌ها کتابی که پخش کرده‌ام تا دوباره بچینم‌شان، روی زمین، می‌مانم. دهانم شور می‌شود و از درون گرم می‌گیرم. هزاران رازی که دارم، شبیه نمک اضاف‌ه‌ی غذایی که

فکر می‌کردی کم‌نمک است رویم پاشیده می‌شود. راز این‌که چرا رنگ بنفش را دوست دارم، راز این‌که چرا نمی‌توانم آرام روی صندلی‌ام بنشینم و تا خلوت می‌شود چیدمان قفسه‌ها را تغییر می‌دهم. راز این‌که چه حسی‌ست که در دل دارم. راز بدخلقی‌ام اول صبح. ناگهان دهانم گس می‌شود، شبیه مزه‌ی غیرمنتظره‌ای که بعد از خوردن خرما لویی که طعمش را دوست داشتی؛ سراغت می‌آید.

من در زندگی‌ام آدم رازداری نبوده‌ام. همیشه از دیگران، با منوی کاملی از رازهایم پذیرایی می‌کنم. این ویژگی‌ام را هیچ‌وقت دوست نداشتم، اما هرچه قدر خواسته‌ام مهارش کنم، انگار زبانم قدرت پردازش انواع طعم رازهایم را ندارد. به‌جایش رازهای بقیه همیشه اذیتم می‌کند. شبیه کشک سفتی آن‌قدر در دهانم می‌ماند تا محکم دندان‌هایم را بهم بفشارد. باین‌حال هیچ‌وقت هیچ‌کشکی را تف نکرده‌ام تا راحت شوم. ذره‌ذره‌اش را گاز زده‌ام تا یا دندان‌هایم خرد شوند و یا راز را فراموش کنم. البته اگر بشود رازی را فراموش کرد. به‌نظرم راز شبیه غذایی نیست که مزه‌اش را بچشی و بعد هضم شود و از بدنت دفع شود. راز اینجا می‌شود همان ذرات تجزیه‌شده‌ی مواد غذایی که به سلول‌ها می‌چسبند. با این تفاوت که حتی سلول‌ها هم آن‌ها را مصرف نمی‌کنند و اگر شانس بیاوری و راز به سلول‌های تنفسی یا قلبی‌ات نچسبد، بعد از یک مدت به حضورش عادت می‌کنی.



من متوجه شدم رازهای زیادی دارم که وقتی یادشان می‌افتم نفسم می‌گیرد. رازهایی که مچاله‌ام می‌کنند و خون را درست به سراسر بدنم نمی‌رسانند. راز یک گوشه از قلب یا اندام‌های تنفسی‌ام می‌ماند و من لحظه‌لحظه طعم عجیبش را حس می‌کنم. مثلاً بدخلقی صبحم از راز کهنه‌ای بود که به سرفه‌ام می‌اندازد. دوست داشتن آدمی دیگر. **این راز ابتدا تند بود. می‌ترسیدم و آرام ذره‌ای در دهانم می‌گذاشتم و سریع قورت می‌دادم.** آدم، تندی را به کسی تعارف نمی‌کند. نمی‌خواستم کس دیگری مثل من بسوزد. نگفتم. بعد تندی‌اش شد تندی آرام قیমে‌ی پادمجان مامان. پرچرب و لذیذ. به همه گفتم. بعد شد پلو مرغ زعفرانی، بعد مرغ ربی، بعد جوجه‌کباب و بعد شکلش عوض شد. راز گاهی اوقات برعکس رفتار می‌کند؛ وقتی به افراد بیشتری می‌گویی، به‌جای این‌که کوچک شود و دیگر راز نباشد، بزرگ‌تر می‌شود و از دلش هزاران راز بیرون می‌زند. این رازها آدم را می‌خورند. کم‌کم دیگر تو نیستی که طعم راز را در دهان نگه می‌داری، راز است که به‌جای تو حرف

می‌زند و می‌چشد. دوست داشتن او بعد دیگر فقط یک طعم از هزاران طعمی بود که هر روز می‌چشیدم. **آدم گاهی دلش می‌خواهد همه چیز را بالا بیاورد. مخصوصاً چیزهایی که هر روز رنگ و طعم عوض می‌کنند.** به موجود پشمالوی بامزه‌ی روی جلد خیره می‌مانم. بهش می‌گویم «یعنی تو توی وجودمی؟ چطوری باید درت بیارم؟» در دهانم تلخی حس می‌کنم. رازم ناراحت است. دلم می‌خواهد بدون این‌که هزار تکه شود و باز بخش‌هایی ازش را نگه‌دارم، درسته درش بیاورم و تحویل کس دیگری دهم. با این‌که **رازها گاهی شبیه موجودات شرور اذیتت می‌کنند، آدم دوست ندارد از شرشان خلاص شود. شبیه بچه‌هایی که بزرگشان کردی، در برابرشان مسئولیت احساس می‌کنی.** اما گاهی شاید بشود کسی را پیدا کرد که مطمئن باشی رازت را در دل نگه می‌دارد، باهانش کلنجار نمی‌رود، هضمش نمی‌کند، احساسش می‌کند و مراقبش است. پیدا کردن چنین کسی موهبت است.



از جایم روی زمین بلند می‌شوم و در کتاب‌فروشی راه می‌روم. آدم برای دست‌نخوردنِ رازهایش می‌تواند به غریبه‌ها اعتماد کند. آن‌ها رازت را واکاوی نمی‌کنند، نمی‌گذارند در دهان‌شان خیس بخورد، مستقیم قورتش می‌دهند و رهایش می‌کنند. دلم می‌خواهد رازم را به غریبه‌ای بسپارم که تلخی‌اش را حس نکند. می‌روم استراحت، پشت قفسه‌ها، روبه‌روی پنجره‌ی بزرگ. به انعکاس خودم در شیشه نگاه می‌کنم. دارم چای می‌نوشم و پایم را تکان عصبی می‌دهم. ناگهان چیزی در شکمم وول می‌خورد. انعکاس خودم در آینه به اندازه‌ی کافی غریبه و دور به نظر می‌رسد. به نظرم آدمی که لیوان چای در دست نشسته است و تکیه داده، قابل اعتماد به نظر می‌آید. شجاعتم را جمع می‌کنم. چشمانم را می‌بندم. **دست می‌برم در عمیق‌ترین جای حلقم و راز را درسته نگه می‌دارم.** می‌خواهد لیز بخورد و فرار کند اما نگهش می‌دارم. چشمانم را باز می‌کنم. به غریبه‌ی توی شیشه نگاه می‌کنم و بلند می‌گویم «شاید هم دیگر دوستت ندارم». راز پرت می‌شود در چشم‌های غریبه. دهانم مزه‌ی چای می‌دهد. قورت که می‌دهم چای مری‌ام را می‌سوزاند و بعد گرمم می‌کند. گاهی آدم باید رازش را بلند به خودش بگوید تا دوباره بتواند هضمش کند. طوری هضمش کند که دیگر بی‌قراری نکند، فقط آرام جذب سلول‌هایی شود که سلول تنفسی یا قلبی نیستند. کتاب را آن شب برای خودم خریدم و حالا کتاب، طعمی بنفش از رازهای توی کتاب‌خانه‌ام است. ■





متین کیانپور | هنرجوی سینما



جذابیتِ پنهانِ ابهام

اعتراف به نادانی، ابتدای سوال‌های دیگر است، انتهای ترس و ابتدای تلاش برای دست‌نخورده رها نکردن مزرعه‌تان به امید سفر رهایی‌بخش!



نخواهای چون مه که آهسته فضا را در برمی‌گیرند، ارتعاش اصوات نامفهوم، آواها و ایماهای مرموز، زندگی‌ام خلاصه می‌شود در این جمله: «همه‌ی عمر نفهمیدم.» کودک کنجکاو بودم و حال جوانی پرجنب‌وجوش. در نهایت پیرمردی خواهم بود ساکت و پذیرا، بدون گفتن چرا، آیا و زیرا، متین و شکیبیا، با انبوهی از نادانسته‌ها زیر خروارها خاک.

خواهم خفت و خبر ندارم که به کجا خواهم رفت. نمی‌دانم رویای چه را خواهم دید. مقصد پیشکش، مبدا هم رازی‌ست. به علاوه آن‌که «اشک رازی‌ست، لبخند رازی‌ست، عشق رازی‌ست»^۱ به راستی چه کسی به این وضع راضی‌ست؟ سرچشمه‌ی آغاز تمام وجوه رازگونه‌ی زندگی‌ام، همان انتهای فرضی‌اش است: مرگ. می‌گویم فرضی، چراکه اگر آن‌طور که در کتاب‌های مقدس مقدر شده، مرگ ورود به خلاء و سپاهی مطلق نیست و تازه شروع ماجراست، با این حال ورطه چنان مرموز است که هیچ مسیری به تسلی راه ندارد؛ همه‌ی راه‌ها را

۱- از شعر «عشق عمومی»، احمد شاملو

دهشتناک می بینیم، کز هر طرف که رهسپاریم جز وحشت مان نیفزاید و فرقی در احوال مان به وجود نیاید. دوزخ و برزخ و بهشت دانته^۲ را که از بر باشیم یا نباشیم، «سیاحت شرق» و «سیاحت غرب»^۳ را خوانده و در کودکی از فیلمش ترسیده باشیم یا که نباشیم، تمام راه ها را که بلد باشیم، نیک یا که بد باشیم، در نهایت نادان نادان ایم؛ نادانی که می ترسد که کل زندگی اش به فانی بودنش بیارزد. اینجاست که یکی از سکانس های «باد ما را خواهد برد» عباس کیارستمی را به خاطر می آورم. شخصیت اصلی برای یکی از روستاییان که ترک موتورش سوار است، از آن دنیا می گوید و گویی بخواهد عقیده ی او را محک بزند، می گوید که می گویند آن دنیا جای بهتری ست! مرد در جواب او شعری از خیام را می خواند:

گویند کسان بهشت با حور خوش است من می گویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار کآواز دهل شنیدن از دور خوش است



این ها را به این نیت ردیف نکرده ام تا از هراسم از مرگ و خاموشی بگویم، گاهی به مدد قوه ی تخیلم با مارکی دو ساد^۴ هم دلی می کنم که می گوید بالاترین لذت، مرگ است. بله اما به دلایل فوق، ترس آن می رود که زندگی تنها چیزی باشد که داریم، پس دست از نسیه برمی داریم و تو گویی خاریشتی را در آغوش کشیده باشی، رهایش نمی کنی. دلیلش، ماهیت مرموز مرگ است، اما اعتراف به نادانی در این مورد، ابتدای سوال های دیگر است، ابتدای کشف و یافتن معنای زندگی ست، انتهای ترس و ابتدای تلاش برای دست نخورده رها نکردن مزرعه به امید سفر رهایی بخش!



می خواهم میان بر بزنم. به نظرم ماهیت زندگی شبیه شبی ست که دسترسی به اینترنت مقدور نبود و فیلمی که قصد دیدنش را داشتم هم زیرنویسی نداشت. من به قصد محک زدن زبان انگلیسی ام و از روی کنجکاوی شروع به دیدن فیلم کردم. از اعماق وجودم دلم زیرنویسی می خواست تا همه چیز را برابم آن پایین واضح و روشن بنویسد، اما کمی که گذشت فهمیدم تمام مدتی که نگاهم آن پایین در جست و جوی معنای کلمات می گشت، خودم را از «نگاه» محروم کرده بودم؛ نگاهی خیره و عمیق، بدون پلک و تپلت^۵ و پن^۶. شاید معنای

۲- اشاره به کمدی الهی اثر دانته آلیگیری

۳- دو کتاب در رده ی آثار خودزندگی نامه ای نوشته ی نجفی قوچانی. در کتاب دوم، قوچانی حوادث پس از مرگش را شرح می دهد.

4- Marquis de Sade

۵- حرکت دوربین بر محور بالا و پایین.

۶- حرکت دوربین بر محور چپ و راست.

دیالوگ‌ها را نمی‌فهمیدم، اما حالت چهره‌ی بازیگر گویای این بود که چه خبر است. شاید اشتباه می‌فهمیدم، اما در درکش آزاد بودم. تخیلیم برای فهم علل حوادث بر فراز جهان اثر به پرواز درمی‌آمد و دلیل پرواز چه می‌توانست باشد جز این که پاهایم روی زمین بودند؟ هرچه زمینی‌تر و این جایی‌تر، آزادتر. **در هر حال «در جهان چیزی نیست که مرموز نباشد اما رمزوارِ برخی چیزها آشکارتر از بقیه است، مثلاً: دریا، چشمان سالمندان، رنگ زرد و موسیقی.»** این جمله‌ی بورخس به بسیاری از چیزها تعمیم‌پذیر است، حتی در هنر نیز رمزوارگی می‌تواند آشکاری عمیق‌تر و جذابیت بیشتری را سبب شود. رنه مارگریت، نقاش سوررئالیست، می‌گوید: «ذهن ما عاشق ناشناخته‌هاست، عاشق تصاویریست که معنای‌شان مجهول است، گرچه معنای ذهن خودش به تنهایی ناشناخته است.» در یکی از سکانس‌های میانی و بی‌اهمیت فیلم «بر دروازه ابدیت»، تئو ون‌گوگ (با بازی ویلم دفو) را در حال مطالعه‌ی «ریچارد سوم» شکسپیر می‌بینیم. زن صاحب کافه در حین همان گفت‌وگوهای بی‌اهمیت، از او درباره‌ی اثری که در حال خواندنش است می‌پرسد، ون‌گوگ قصه‌ی ما این‌طور پاسخ می‌دهد که به‌رحال شکسپیر است و بله! بی‌شک اثر بزرگیست ولی رازهای پرشماری در آن نهفته است که نمی‌تواند تمام‌وکمال درک‌شان کند. البته این را هم یادتان باشد که ویژگی هر اثر ستراگی، همین مرموزبودنش است. جهان هم با همه‌ی بزرگی‌اش باید هم مرموز باشد. کار ما نیز باید نه فهم آن، بلکه فهم امپراتوری درون باشد؛ آنجا که شاید ارزشی از مزرعه‌ی عالم را به چنگ آوریم. مهم نیست که جهان چیست، مهم عینکی‌ست که برای دیدنش انتخاب می‌کنیم. جهان را ما خالقیم، هرچه که باشد، تو گویی به تماشای «آینه» تارکوفسکی نشسته باشی؛ آنجا که دست از تلاش برای درک نشانه‌ها و فهم معانی می‌کشی و سعی می‌کنی از اشعار تارکوفسکی پدر لذت ببری:

«و بشنو

در صدای غل‌وزنجیرِ زندانِ زندگی‌ات

خش‌خش هفت اقیانوس.

روح‌رها از جسم خطاکار است

چون تنی بی‌تن پوش.

نه طرحی دارد، نه کنشی، نه نقشه‌ای، نه شعری.

چیستانیست پست

که باز می‌گردد تا مجالی دوباره بیاید.

در میدانی که رقصنده‌ای نیست، اوست یگانه رقصنده.

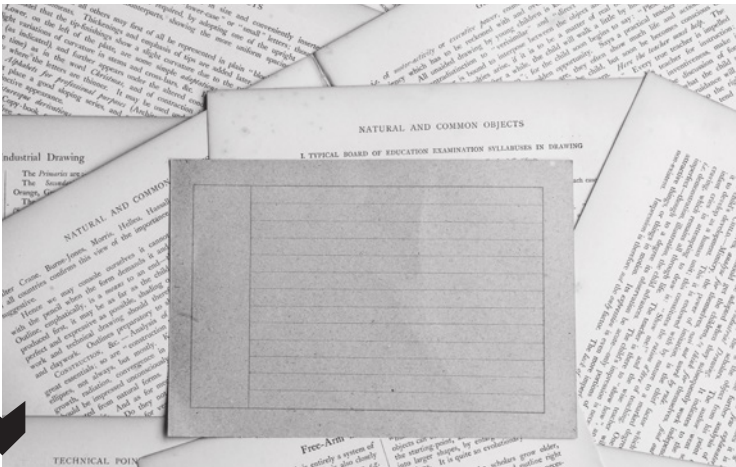
روح من رویای تن‌پوشی دیگر می‌بیند، به رنگی دیگر

در آتش می‌سوزد و از هراس به امیدی تازه تبدیل می‌شود

چون آتشی بی‌سایه، در جهان پرسه می‌زند
ناتوان از فراموشی یاس‌هایی که روی میز از یاد رفته بود
پرواز کن ای کودک، ای روح تحقیرشده
زاری‌هایت را بس کن
هنگامی که با عصایت جهان را، گرداگرد، می‌گردی
کاسه‌ی مسین تو جام راهنمایت
تا، حتی اندکی، به هرگام پاسخ جهان را بشنوی
متبرک و گوش خراش، توامان.^۸



۸- این شعر آرسنی تارکوفسکی که در فیلم سینمایی «آینه» ساخته‌ی آندری تارکوفسکی استفاده شده، از متن فیلم‌نامه‌ی فیلم مذکور برداشته شده است؛ کتاب را صفی یزدانیان ترجمه و نشر تی نیز آن را منتشر کرده است.



Annie spratt

به رازهایی فکر کن که دیگر نباید راز بمانند؛ و بعد، گاه‌وبیگاه برایم بنویس.



شین عزیزم،

نامه‌ات به دستم رسید. صادقانه بگویم، با دیدن نامه، آن هم نامه‌ای از سمت تو، ترس ورم داشت؛ نمی‌دانی با چه شتابی پاکت نامه را باز کردم و بین کلمات چشم‌گرداندم که مطمئن شوم اتفاق بدی نیفتاده، که همه چیز امن و امان است. کلمه‌ها که آرامم کردند، همان‌طور که چشم از نامه برنمی‌داشتم، سندی را کشیدم عقب، روی آن نشستم و انگار که سال‌هاست منتظر نامه از سمت تو بوده‌ام، دوباره خواندمش.

اصلاً چقدر خوب کردی به جای تلفن‌زدن و فرستادن پیامک و پیغام صوتی، برایم نوشتی. ما وقت نوشتن آرام‌تر و صبورتریم. **یک شکیبایی به خصوص که برای نامه‌هاست. هول نکرده‌ایم که صحبت را کوتاه کنیم. با دل جمع از هر دری حرف می‌زنیم. من همه‌ی این‌ها را خیلی دوست دارم.**



کار و زندگی را گذاشتم کنار. چای دم کردم. دنبال شکلات هم گشتم. به عنوان متعلقات چای، جای تو خالی. این کار را وقتی می‌کنم که می‌خواهم زندگی در آن لحظه‌ها کِش‌دارتر و عمیق‌تر رقم بخورد. شوق نوشتن در جواب نامه‌ات این حال را ساخته. خیال نکنی از ذوق، از درونیات نامه غافل شده‌ام. برایم نوشته بودی «دل‌م می‌خواست بعد مدت‌ها به کسی رازهایم را بگویم.

برای تو نامه نوشتم. رازهای زیادی هست. نمی دانم از کدامشان بگویم که سبک شوم.»

شین! خوب می دانم این که هم بخواهی زبان وا کنی و بگویی و هم ندانی از چه و از کدامش بگویی، ماحصل چه آشفتگی فراوانی ست. یک حال برزخی که تو را بین دنیای سکوت و رگبار نغمه ها معلق نگه می دارد. سخت است. گفته بودی هوا که ابری می شود انگار توی دلت چیزی را دارند هم می زنند، حالت گرفته می شود و از بخت بد آنجا روز در میان هوا ابری ست. گفته بودی دست هایت مورمور می شوند و خواب می روند. از این جنس خستگی باخبرم. **می دانم که دردهای کوچک، کلمه می شوند و دردهای بزرگ، سکوت.** به خودپیچیدن توی درد دل و دست و پا و سر. اصلاً آسان نمی گذرد. همه ی این ها را می دانم و با این حال، هنوز از تو چیز زیادی نمی دانم. از خودت برایم بگو....



نوشته های هر وقت یاد دورهمی های مان میفتی، بد جور دل تنگ می شوی. واقعیتش را بخواهی بین بچه ها این حرف افتاده بود که تو میل خودمانی شدن با جمع را نداری. آن مدلی که وسط صحبت ها توی خودت می رفتی، که انگار آنجا یک چاه عمیق است که صداهای مان توی آن می پیچد و چند بار آن ها را می شنوی، به تصورشان پروبال می داد. با آن ها هم عقیده نبودم. حالا هم شنیدن این حرف از تو، دل گیر می کند؛ که چرا اجازه ی فهمیدنت را نمی دادی. چرا هیچ وقت ندانستیم... آدم دلش می خواهد وقتی عزیزانش دور خودشان دیوار می کشند، برای شان همه کار بکند؛ چه با نردبان گذاشتن و بالا رفتن و چه با جبر، یاری رساندن.



اول استکان کمر باریک را انتخاب کردم. دیدم نمی چسبد. ناچیز است. یک لیوان با مقیاس پارچ برداشتم. چای ریختم و حالا در خدمت شما هستم. خانه ی میم بودیم. لیوان ها را با سرعت اسکاچ می کشیدی، می دادی دستم. **قرولند می کردی که درست نیست بچه ها از خانه زندگی شان برای هم حرف می زنند. چه اعتمادی به من و تو هست؟ همان جا باید دستم می آمد که با «گفتن» راحت نیستی.** حق می دهم. مثلاً خود من، دیروز به همکارم گفتم در مورد فلان مراجع سردرگم ام. نمی دانم باید چه کار کنم. نه با خودم، نه با او. نمی دانی شین! نه گذاشت و نه برداشت، انگار نه انگار که من دنبال تدبیر امر بودم، شروع کرد روی من عیب گذاشتن که اصلاً چرا یک بیمار باید تو را درگیر کند و فلان و بیسار! باور کن چنان عرقی روی پیشانی ام نشسته بود و چنان لعنتی به خودم می فرستادم که چرا پیش او دهن وا کرده ام و آشفتگی ام دوچندان شد. خلاصه ی کلام، از این دست ترس ها خبر دارم. طعمش را چشیده ام. زنده است.

اما همین که قلم برمی‌داری، برابرم می‌نویسی و می‌پرسی از کدام راز دلم بگویم، از نیازت به گاه‌وبیگاه اعتماد کردن، خبر نمی‌دهد؟ و خوشا به زمانی که اهلش را هم پیدا کرده باشی. به حالت اعتماد کن.

دستم را گرد لیوان چسباندم، هنوز لب‌سوز است. چای را لب‌سوز نه، اما گرم دوست دارم که از دهان تا قلبم را گرم کند. خبر که داری؟ چای به قلب می‌ریزد. بعضی وقت‌ها هم سربالا می‌رود و مغز را گرم می‌کند. در طبعش است!

این‌که گفته‌ای دست‌ودلت به هیچ‌کاری نمی‌رود، مال این نیست که گاهی آدم فکر می‌کند هیچ‌وقت قرار نیست از این درد و غصه‌ها خلاص شود؟ بعد همه‌ی این‌ها توی تن‌وبدنش جوری سنگین می‌شود که پاها طاقت و زنش را نمی‌آورند و باید یک گوشه خودش را ولو کند؟



نوشته بودی بیخودوبی جهت‌گریه‌ات می‌گیرد. کاش کنار تو بودم. آدم که زیادی ساکت بماند و سرپوش روی زخم دلش بگذارد، زخمش عفونت می‌کند، زودبه‌زودتر ناله سر می‌دهد. نازک‌نارنجی و بچه می‌شود.

اصلاً مگر می‌شود همیشه آدم‌بزرگ بود؟ یک‌جایی خسته می‌شوی و اتفاقاً دلت می‌خواهد پا بکوبی و غر بزنی و یک دل‌سیر گریه کنی. می‌پرسی فایده‌اش چیست؟ بالاخره یک‌نفر زخم عفونت‌کرده‌ی تو را می‌بیند، دردت را می‌فهمد و به دادت می‌رسد!

برابرم بنویس. مثلاً بنویس که خسته‌ای. دلت می‌خواهد سر رئیس خودخواهت را بکوبی توی دیوار. بی‌پولی فشار آورده و جوانی‌ات در حسرت می‌گذرد. شوهرت هوای تو را ندارد و دعوای وقت‌وبی‌وقت امانت را بریده. حس می‌کنی به دردخورترین آدم روی زمین هستی. پدرت ناامیدت کرده. فلانی پشت سرت حرف‌های ناجور زده و دلت را شکسته. مادرت توی جمع با حرف‌هایش خوردوخمیرت کرده. دوستت تلفن را روی تو قطع کرده و غیره و ذلک!



شین! به‌قول خواهرم همین حرف‌های به‌ظاهر ساده، اما دور از تحمل و دردناک را آدمیزاد می‌کند توی یکی از اتاق‌های دلش، درش را قفل می‌زند و کلیدش را می‌گذارد توی مغزش. بعد اسمش را می‌گذارد راز. (خواهرم الان ده‌ساله است و با همین سن کمش به من چیزی یاد می‌دهد!) و بعد رازها توی همان اتاق، چنان با فکر و خیال‌های اوقات تنهایی، تن‌پرور می‌کنند و به در مشت‌ولگد می‌زنند که جلوی‌شان کم می‌آوری. **این فشار را توی قلبت حس می‌کنی؟ این‌ها همان رازهایی هستند که نباید راز بمانند.**

تمام نامه‌ام خرج این شد که بگو، حرفی بزن. اگر می‌توانی به من دل‌گرم و مطمئن

باشی، دستم را بگیر و بیا با هم به آن درِ قفل و کلون زده نزدیک تر شویم. اگر همیشه از سرزدن به آن اتاق فرار کنی، یادت می‌رود آنجا چه خبر بود؟ تو قبل از این که بودی؟ اصلاً فکر کن اگر این قفل‌ها روی دست‌هایت سنگینی نمی‌کردند، با آن دست‌ها و دل سبک شده، چه کار می‌کردی؟

برایم بنویس و از خودت بگو. شاید دیگر باران، دلت را هم نزند. عوضش به دلت صفا بدهد. تروتازه‌ات کند.

به همان رازهایی فکر کن که دیگر نباید راز بمانند. بعد، گاه و بیگاه برایم بنویس....

چای‌ام از دهان افتاد. یخ زد. این هم یکی از عقوبات سال تا سال حرف نزن! ■





چیزهایی که در تاریکی پنهان کردیم

مهدی نعیمیان راد | دانش‌آموخته کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی



همیشه چیزهای خیلی بزرگ‌تر را در تاریکی پنهان می‌کنیم و تاریکی خودش بزرگ‌ترین چیز در جهان است که این همه راز را در خودش جا داده.



در مورد راز جمله‌ی معروفی وجود دارد که می‌گوید: «چیزی را که تو نتوانسته‌ای پیش خودت پنهان نگه‌داری؛ دیگران هم حتماً برایت حفظ نخواهند کرد.» با این تعریف اساساً چیزی که افشا شده باشد در محدوده‌ی رازها نمی‌گنجد و راز، پوشیدگی و پنهانی سربه‌مهری‌ست که فقط در یک محدوده‌ی ذهنی خاص قابل تعریف و قابل توضیح است. اصلاً شاید به‌همین خاطر است که ما در حوزه‌ی رازهای شخصی فقط و فقط می‌توانیم در مورد رازهای خودمان حرف بزنیم. چون چیزهای دیگر، خارج از محدوده‌ی راز هستند و نهایتاً «یک آگاهی با دایره‌ی محدود آگاهان» به‌شمار می‌روند، از دو نفر تا صدها نفر.

با این حساب، ما هرروز در محیط اطراف‌مان حاملان رازها را می‌بینیم و هیچ‌گاه نخواهیم توانست به رازهای واقعی مطابق با تعریف بالا دست پیدا کنیم مگر در مورد خودمان.

به همین بهانه به رازهای شخصی خودم سر زدم تا ببینم آیا قابلیت دسته‌بندی، یا تعریف و محدود کردن دارند، یا نه؟ و خب... راستش این‌طور نبود.

رازها از یک اتفاق روزمره، از یک تلاقی معنادار، یا یک عادت معمولی؛ تا چیزهای سخت و زیان‌آور، تا شرم‌های دوران کودکی و اشتباهات مهلک و شادی‌های بزرگ را در برمی‌گیرند؛ از ترس‌ها تا شوق‌ها، از نوشته‌ها تا دیده‌ها، از تظاهرات روزمره تا دلایل واقعی پنهان‌شده پشت کلمات؛ از انتخاب معنادار یک مسیر تا رد کردن یک آهنگ وقتی در مترو عازم راهی هستی، از دلیل واقعی انتخاب یک لباس تا معنی دور نهفته در یک جمله دوپهلوی که البته و قطعاً کسی حدسش را نمی‌زند، اما منظور دقیق تو همان بوده...

فکر می‌کنم همیشه چیزهای خیلی بزرگ‌تر را در تاریکی پنهان می‌کنیم و تاریکی خودش بزرگ‌ترین چیز در جهان است که این همه راز را در خودش جا داده و حتماً چیزهایی بیشتر از قدرسی افکار ما را هم جایی در خودش گنجانده؛ شبیه جواب سوالاتی که در آینده برای ما پیش خواهد آمد و البته هیچ‌گاه جواب‌شان را پیدا نخواهیم کرد؛ چون قدمان به تاریکی‌های وسیع و بی‌انتهای دنیا نمی‌رسد و نخواهد رسید.



من فکر می‌کنم آن جهان بزرگ‌تری که در درون هر انسان وجود دارد هم تاریک است و اگر می‌خواهیم دلایل واقعی چیزهای درونی خودمان را پیدا کنیم هم باید به درون خودمان شیرجه بزنیم و جواب را از دل رازها و تاریکی‌های مان بیرون بیاوریم؛ البته اگر آن قدر نفس داشته باشیم که بتوانیم این پرتاب خودخواسته را تحمل کنیم.

در واقع روان‌شناسی هم چیزی جز همین تنفس مصنوعی دادن برای شیرجه زدن در اعماق تاریک هر انسان نیست. برای همین در تمام زمان تراپی احساس می‌کنیم همه‌ی حرف‌های تراپیست را خودمان هم می‌دانستیم. بله حقیقت دارد که هر چقدر هم به تاریکی ما نور تابانده شود؛ در این اصل کلی که منظره‌ی مشاهده‌شده، جایی در درون ماست؛ تغییری به وجود نمی‌آید.

یک عصر تابستانی گرم به جاده‌ای که برایم سرشار از گونه‌های مختلف راز است، می‌روم و درحالی‌که کسی نمی‌داند که چنین جایی وجود دارد یا اگر بداند هم نمی‌داند رازدار و رازآلود است؛ مدتی در منظره‌ی موردعلاقه‌ام توقف می‌کنم. فکر می‌کنم من و رهگذرها به یک میزان برای هم عجیب هستیم و این فقط یک دلیل دارد؛ ما از رازهای هم آگاه نیستیم؛ از تاریکی‌های دیگران و خودمان بی‌خبریم و اگر هم شجاعانه در تاریکی‌ها دست ببریم؛ چیزی که هرکدام مان می‌فهمیم، تنها یک بخش کوچک و محدود از اصل پنهان‌شده است. در جاده دور می‌زنم و از تاریکی و راز خارج می‌شوم تا کم‌کم به روشنایی و روز برسیم؛ درحالی‌که پشت سرم حجم تاریکی‌ها افزایش پیدا کرده و البته دوست‌داشتنی‌تر هم شده به دلایلی که البته راز هستند! ■



فاطمه شهدادی | کارشناسی آموزش ابتدایی ۹۸



در مسیر صمیمیت

نفسِ شراکت در چیزی، انسان‌ها را به هم نزدیک می‌کند؛ مثل شراکت در یک راز.



از روابط انسانی، آن قسمتی را دوست دارم که احساس کنیم قدری صمیمی‌تر شده‌ایم. دیگر مکالمات مان به سلام و احوالپرسی ختم نمی‌شود. می‌توانم این عکس را بفرستم و بگویم یاد تو افتادم. این فیلم را تو هم ببین. راستی پای مادرت بهتر شد؟ گفته بودی شب‌ها درد، امانش را می‌برد.

اما هنوز این وسط چیزی کم است؛ وجود یک لغزش را در طناب دوستی بین مان حس می‌کنم. من دلم می‌خواهد به تو نزدیک‌تر شوم. دلم می‌خواهد حرف‌های مان از روزمره‌ی عادی هم فراتر برود. دلم می‌خواهد نشانی از من در ذهن تو بماند. اینجاست

که پایه‌های اعتماد را بنا می‌کنم. اولین‌اش، گفتنِ یک راز است؛ بی‌خطرترین‌شان. عجیب است که چطور به‌اشتراک گذاشتن رازها، هم به تو و هم به طرف مقابل احساس امنیت و تکیه‌گاه بودن می‌دهد؛ **این که ما حالا در نقطه‌ای هستیم که می‌توانیم به صمیمیت‌مان عمق بدهیم و آن بخش از وجودمان را که در چپه‌اش را به روی آدم‌های دیگر بسته‌ایم، قفل کرده‌ایم و کلیدش را قورت داده‌ایم؛ به روی یک نفر باز کنیم و او را به خصوصی‌ترین لابه‌های زندگی‌مان، جایی که فقط خودمان در آن ساکن هستیم، راه بدهیم.**

می‌دانی؛ عموماً نفسِ شراکت در چیزی، انسان‌ها را به هم نزدیک می‌کند، مثل شراکت در یک راز. به‌اشتراک‌گذاری‌اش این معنا را القا می‌کند که من می‌خواهم این احساس را به تو بدهم که می‌توانم با تو صادق‌تر باشم. می‌توانم یک نمونه‌ی بی‌نقاب از خودم باشم. با گفتن رازها، بین ما صمیمیت جالبی شکل می‌گیرد. گاهی هم این‌گونه پیش می‌رود که **«من سخن نگفته، تو به سخن می‌رسی.»** با بیانِ رازها به احساس تعلق دست پیدا می‌کنیم؛ احساس تعلق خاطر. یعنی با وجود این‌که رازم را می‌دانی و در مقابل تو آسیب‌پذیر شده‌ام؛ هنوز هم می‌خواهم تو را کنار خودم داشته باشم. ردی از خودم، یا بهتر بگویم قسمتی از روحم ممکن است برای همیشه همراه تو بماند.



حالا وقتی رازی را برایم بازگو می‌کنند؛ مثل چیز شکننده‌ای با آن برخورد می‌کنم. **می‌خواهم ثابت کنم لیاقت دارم که شنونده‌ی این قسمت خصوصی از آدم‌ها باشم.** بعضی وقت‌ها هم رازها و حرف‌های تاریک و بخش دوست‌نداشتنی وجودمان را ابراز می‌کنیم تا باری از دوش‌مان برداشته شود. تصور کنید برای یک عمر هر روز باید صد کیلوگرم بار را روی شانه‌های‌تان تحمل می‌کردید، اما حالا این حجم را روی روح‌تان دارید که به‌مراتب سنگین‌تر است.

این که آدم امنی برای رازهایت پیدا کنی هم البته سخت است. تو می‌دانی به‌اشتراک‌گذاری رازها با آدم‌ها، به‌مثابه دادن اسلحه به دست آنهاست؛ با این تفاوت که می‌دانی آدم درست هرگز به سمت تو شلیک نخواهد کرد. گفتنِ راز به آدم نادرست هم خودش می‌تواند بیشتر از سنگینی رازها، نابودکننده باشد. او حالا نقطه ضعفی از تو در دست دارد که تو را در مقابلش آسیب‌پذیر می‌کند. این‌که انتخاب کنی در مقابل چه کسی آسیب‌پذیر شوی بی‌آن‌که هراس داشته باشی تو را مورد تهدید قرار دهد هم کار دشواری‌ست!

از عهده‌ی روابط انسانی برآمدن، پیچیده‌ترین بخشِ انسان بودن است. گاهی آدم با چند کلمه حرف ساده می‌تواند صمیمیتی حدناپذیر را میان خودش و دیگری ایجاد کند و گاهی همین چند کلمه، زمینه‌ی به‌پایان رسیدنِ یک رابطه‌ی انسانی را به‌بدترین شکل فراهم می‌کند. اما چه کنیم که انسان، موجودی‌ست اجتماعی! ■



ما چیزی هستیم که نشان نمی‌دهیم و بیشتر چیزی هستیم که خودمان هم نمی‌خواهیم باور کنیم که آن‌ایم.



جایی نوشته شده بود رازها سه دسته‌اند. دسته اول، رازهایی که فقط چند نفر می‌دانند، دوستان صمیمی و نزدیک. دسته دوم، رازهایی که فقط خود آدمی می‌داند و دسته سوم، خطرناک‌اند. خطرناک‌تر از دو دسته قبل. این رازها را آدم خودش هم دوست ندارد بداند و از آن‌ها فرار می‌کند و انکارشان می‌کند.

ما معمولاً از راز که می‌گوییم به دسته اول و دوم فکر می‌کنیم و ذهن‌مان به سمت چیزهایی می‌رود که عده‌ای اندک می‌دانند و دیگران نه. یا چیزهایی که هیچ‌کس جز خودمان نمی‌داند و ما تنها رازدار آن‌ایم. من اما این‌جا می‌خواهم از دسته سوم رازها بگویم؛ رازهایی که خودمان هم از یادآوری‌شان ترس داریم و نمی‌خواهیم حتی باور کنیم چنین چیزی وجود داشته، یا وجود دارد؛ خاطرات، شنیده‌ها و دیده‌هایی که مسئله‌اش را حل نکردیم و حذف‌شان کردیم تا نبینیم‌شان. تو گویی که غیب می‌شوند. اما نه، غیب نمی‌شوند، پنهان می‌شوند در گوشه‌ای از ذهن و در تاریک‌خانه‌ای می‌مانند، شاید روزها و شاید هفته‌ها و شاید ماه‌ها یا سال‌ها. **انگار در انباری خانه‌ای قدیمی حبس‌شان کردیم و دور دهان‌شان نواری پیچیده‌ایم که صدای‌شان بلند نشود. که نشنویم و فراموش کنیم.** اما این رازها روزی و جایی سربرمی‌آورد.

و سخت نفس‌گیر است مواجهه با رازهایی که حتی از فکر کردن به آن و یادآوری‌اش گریزانیم. من دارم دست می‌گذارم روی سخت‌ترین مواجهه‌ی آدمی با حقیقت. رازهای دسته سوم از آن‌جایی که گفته و شنفته نمی‌شوند، تا همیشه زنده‌اند. راز تنها وقتی می‌میرد که افشا شده باشد. پس وقتی که افشا می‌شود و با آن مواجه می‌شوی دیگر راز نیست و واقعه است، اتفاق است و تاریک نیست. چراغی روشن به آن افتاده و از راز به روایت و خبر تبدیل می‌شود.

و اما رازهای خاموش دسته سوم نمی‌میرند، چراکه گفته نمی‌شوند. و از آنجا که پنهان‌اند، زنده‌اند و ضربه می‌زنند به روان و ناخودآگاه. خواب‌ها را سیاه می‌کنند. این رازها آسیب‌زننده‌اند. گاهی خودت هم نمی‌دانی که چه شد؟ چرا چنین شد و چنان نشد؟ اما رازها می‌دانند. چراکه زندگی می‌کنند و می‌بینند و گاهی ضربه می‌زنند. و چون تاریک‌اند، دیده نمی‌شوند. تا روزی که شجاع‌تر شوی، آن قدر که بایستی و مواجه شوی. راز تا زمانی که راز است، تأثیرش را روی روان آدمی و جریان زندگی‌اش می‌گذارد و دست برنمی‌دارد. حتی اگر انکارش کنیم. من فکر می‌کنم که راز، خود آدمی‌ست و نقابی که بر صورت است. دیگران فقط رنگ و لعاب می‌بینند. اما نزدیکان و دوستان را فریب کمتری‌ست. نزدیکان چیزی می‌بینند و دیگران نه. خودمان چیزی می‌دانیم و دوستان نه. و جلوه‌ای از خود را خودمان هم نمی‌خواهیم ببینیم؛ چراکه این جلوه‌ها دوست داشتنی نیستند. همان راحت‌تر که انکارش کنیم و از آن فرار کنیم. این دسته سوم راز، انتهای خود آدمی‌ست. ما چیزی هستیم که نشان نمی‌دهیم و بیشتر چیزی هستیم که خودمان هم نمی‌خواهیم باور کنیم که آن‌ایم. ■



خوادم را جنسی در بازار تصور می‌کردم که خریدار بایستی تک‌تک ریزه‌کاری‌هایش را بداند تا برای خرید یا نخریدنش تصمیم بگیرد.



حماقت! هر زمان که رازی را لوم می‌دادم و بعد آتش شوروشوق به اشتراک گذاشتن اسرار زندگی‌ام سرد می‌شد، مدام صدای درونی سرزنشگرم تکرار می‌کرد: «احمق! چرا همه‌ش زندگی‌ت رو می‌ریزی روی دایره؟ مگه تو از اونا چی می‌دونی؟» اما گویی چیزی در من مدام به دنبال پیدا کردن نقطه‌ی مشترک با آدم دیگری بود. **نمی‌دانستم برملا کردن رازهایم تنها راهی برای دوستی با دیگری بود، یا از نیازم به توجه و دیده‌شدن می‌آمد؟**

دوباره دارم به تمام وقت‌هایی فکر می‌کنم که از افشای رازی پشیمان شدم. چرا این حرف را زدم؟ کاش دهانم را با نخ دوخته بودم و هزاران ای کاش دیگر. بعد موجود خوددل سوز درونم بیدار شد. خودم را در اتاق درمان تصور کردم وقتی درمانگر با هیجان سعی داشت به احساساتم بعد از گفتن از رازها، اعتبار ببخشد.

-چه احساسی داری؟ این احساس رو در کجای بدنت حس می‌کنی؟

-عصبانی‌ام. خشم توی دست‌هامه. احساس می‌کنم دست‌هام می‌تونن وجودم رو به جرم افشای راز بسوزونن.

-حق داری عصبانی باشی از خودت.

«حق داری عصبانی باشی از خودت.» همین جمله انگار آتش درونم را خاموش می‌کند. اما شاید مسئله آتش و خشم و خاموشی نبود. شاید فقط سنگینی راز مگوروی دوشم به حدی بود که تنهایی قادر به حمل آن نبودم.

غالباً آنجایی چیزی را فاش می‌کنم که می‌خواهم دیگری‌ای در دانستن رازم شریک باشد، یا اصلاً شاید

می‌خواهم از آن راز به‌عنوان بحثی برای حرف‌زدن با آشنایان استفاده کنم. نمی‌دانم، آدمیزاد است دیگر و هزاران فکر و رفتار متفاوت و گاهی عجیب‌وغریب. شاید هم برون‌گرایی‌ام نمی‌گذارد بدون صحبت و دوست و همراه دوام بیاورم. بارها خواستم که خودم را تغییر دهم، سکوت کنم و با مهر خاموشی بر لب زندگی را بگذرانم، اما ظاهراً خودافشاگری طبیعت‌ام است، مثل فرزندی که از مادرش جدا نمی‌شود، از من جداشدنی نیست.



یادم می‌آید که گاهی اوقات به خودم می‌گویم دیگران باید رازهای تو را بدانند تا حق تصمیم‌گیری داشته باشند که می‌خواهند با تو رابطه‌ای داشته باشند یا نه! بزنگاه افشا در کار نبود. بالاخره باید بدانند با چه کسی در ارتباطند، باید بدانند چه گذشته‌ای داشته‌ام. اما آیا واقعاً این حق آدم‌های اطرافم بود؟ خودم را عروسک یا جنسی در بازار تصور می‌کردم که خریدار بایستی تک‌تک جزئیات و ریزه‌کاری‌هایش را بداند تا برای خرید یا نخریدنش تصمیم بگیرد.

وقت‌هایی می‌شود که فکر می‌کردم دیدن دنیا و آدم‌ها تنها از زاویه دید خودم کافیست، که واقعیت همه‌چیز احتمالاً همین‌گونه‌ایست که من می‌بینم و می‌فهمم. با عینک خودم به همه نگاه می‌کردم. پس فضا، فضای امنی بود. گفتن از هر چیزی، ضرری به من نمی‌رساند. آدم‌ها که ضرر نمی‌رسانند!



اما نیاز به تلنگری بود. تلنگرها یکی پس از دیگری، از آشنا گرفته تا دوست‌های نزدیک. هرکدام یکی یکی می‌شدند زنگ خطر. رازهایم را که به اشتراک می‌گذاشتم، انگار گیاهی بودم که از نور تغذیه می‌کند و شاداب‌تر می‌شود. **رفته‌رفته نور را از آن دور می‌کند و بعد پرتش می‌کنند در عمق تاریکی.** تلنگرها بُعد منطقی شخصیت‌ام را آوردند بالا، صدای احساسی درونم را که نیاز به دردودل کردن و خودافشاگری داشت؛ ساکت کرد. آن قدر دست‌وپا زدم که دست‌آخر تسلیم سکوت شدم. ■



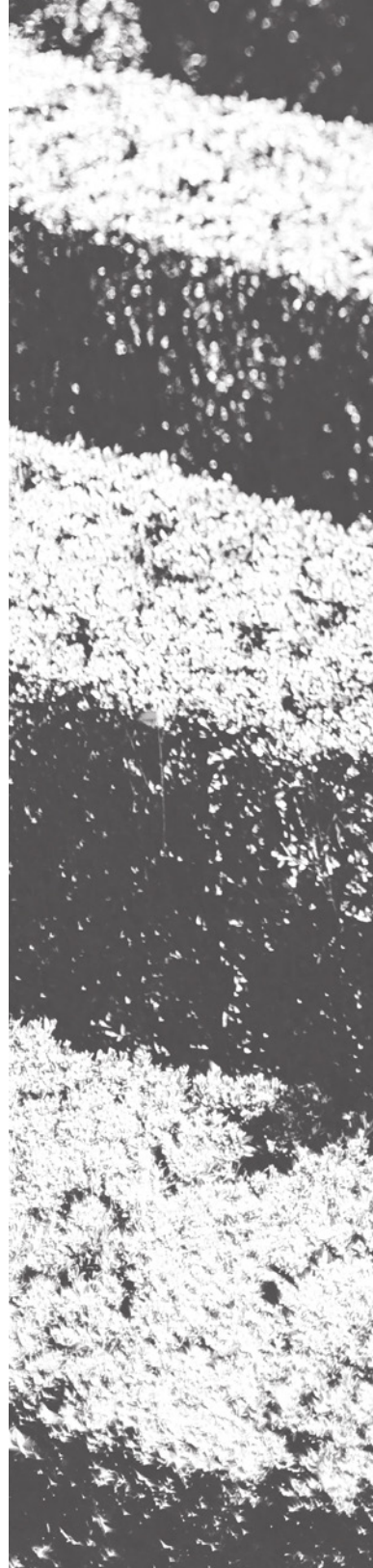




دیگرنگاری

تجربیات دیگران، به خصوص که در فضا و زمان دیگری روزگار بگذرانند؛ همواره بسیار متفاوت و شایان است.

دیگرنگاری؛ برگردان فارسی تجربیاتیست که در موضوع اصلی بیان شده اما به زبانی دیگر و قابل لمس کردن زاویه‌ای دیرپاب از موضوع اصلی برای مخاطب.







کوندرا و پرسشگری پایان‌ناپذیر

مهدی عارفیان

۴۸

کارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی ۹۹



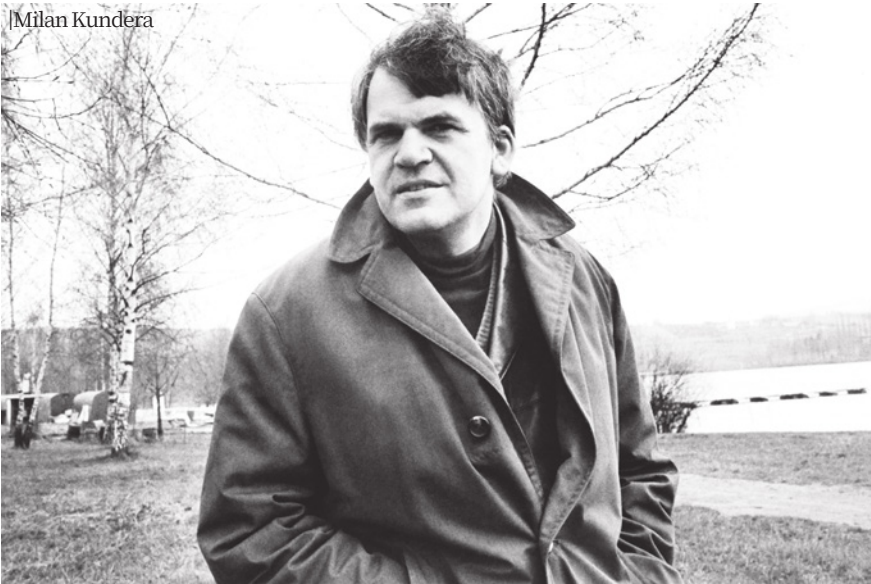
کیسه‌ی چرمی و یک خائنِ بدنام

حانیه عباسی

۵۲

کارشناسی ارشد مهندسی معماری و ساختمان





کوندرا و پرسشگری پایان ناپذیر

مهدی عارفیان | کارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی ۹۹



حقیقت مفهومی اسرارآمیز است و رمان‌ها قلمرویی بزرگ از داستان‌ها و فرضیات هستند که به کوندرا اجازه می‌داد دنیا را زیر سوال ببرد.



درست قبل از «بهار پراگ» در سال ۱۹۶۸، هنگامی که رژیم کمونیستی چکسلواکی برای مدت کوتاهی ضعیف شده بود، میلان کوندرا رمانی درباره‌ی یک شوخی چاپ کرد. شخصیت اصلی رمان به شوخی روی کارت پستالی برای معشوقه‌اش می‌نویسد: «خوش بینی، افیون مردم است! فضای به‌ظاهر سالم، بوی حماقت می‌دهد! زنده باد تروتسکی!» این چند جمله‌ی کوتاه، مصیبت‌های بسیاری در پی داشت.

«شوخی» که اولین رمان کوندرا بود، فروش خوبی داشت. اما در پایان آن سال، با حمله‌ی تانک‌های شوروی به چکسلواکی، شوخی از کتاب‌فروشی‌ها ناپدید شد. خود کوندرا هم از حزب کمونیست و شغلش به‌عنوان مدرس آکادمی هنرهای زیبا اخراج شد. سال ۱۹۵۰ هم به‌خاطر انتقاد کردن از حزب اخراج، اما دوباره درخواست عضویت داد. کسی به او کار نمی‌داد و برای امرار معاش در مهمان‌خانه‌های

شهرک‌های معدنی حرکات نمایشی اجرا می‌کرد. در نهایت، در چکسلواکی نماند و به همراه همسرش، ورا، به فرانسه رفت.



به آن سال‌ها که برگردیم، می‌بینیم که نوشتن «شوخی» به‌نظر تصمیم بدی بوده، ولی در زمان خودش خیلی هم بد نبوده است. زندگی این‌طور است؛ تنها یک‌بار شانس زندگی کردن داری، بدون امکان انتخاب مسیرهای متفاوت. **شخصیت‌های رمان‌های کوندرا، درست مثل خودش، تقلا می‌کنند تا گذشته را رها کرده، آینده را پیش‌بینی کنند و بر اساس آن تصمیم درستی بگیرند.** در اولین صحنه‌ی مشهورترین رمان کوندرا، «سبکی تحمل‌ناپذیر هستی»، شخصیت اصلی، که توماس نام دارد، در مقابل پنجره‌ای ایستاده و مشغول تفکر است. آیا به رابطه‌ی عاشقانه‌ای با پیشخدمت زیبارویی به‌نام تریسا تن بدهد؟ اگر همه‌چیز پیچیده شود، چه؟ چطور به آن رابطه پایان خواهد داد؟ گذراندن یک شب با تریسا فقط به سوال‌های او افزود.

توماس و خالقش هر دو تصمیمی خوب یا بد گرفتند تا از حزب سر باز زنند. توماس از جراح به شیشه‌شور تبدیل شد و در نهایت تصمیم گرفت که با تریسا بماند. در تمام طول رمان، توماس درگیر مضمون موردعلاقه‌ی خالقش بود؛ یعنی همان انتخاب‌های متناقض. فیلسوف یونانی، پارمنیدس^۲، سبکی را مثبت و سنگینی را منفی می‌خواند. سبکی، قلمروی روح، فضا، جدایی و آزادی‌ست. سنگینی یعنی زندانی زمین و بدن و قوانین بودن.

ولی ماجرا به این سادگی هم نیست. سبکی از اهمیت زندگی و تاریخ می‌کاهد. سبکی از اهمیت اتفاقات روزانه می‌کاهد و خیانت، بی‌مسئولیتی و فرار از وظیفه را توجیه می‌کند. در عوض سنگینی از فرمانبرداری و وظیفه‌شناسی می‌گوید. مهم‌تر از همه، سبکی یعنی از یادبردن و سنگینی یعنی به‌خاطر داشتن. **آیا وجود انسان چیزی بیشتر از مجموعه‌ی خاطراتش است؟**



این سوال برای چکسلواکی از اهمیت بسیاری برخوردار است. بقای این کشور با چنین موقعیت آسیب‌پذیری بدون خاطره‌ی بزرگ مردان گذشته‌اش چون هاس^۳، کومنیوس^۴، جاناسک^۵ و کافکا و بدون زبان مادری‌شان چطور ممکن است؟ خاطرات به آن کشور هویت و به مردمش تنها سلاح‌شان در برابر سرکوبگران

۱- این کتاب با عنوان «بار هستی» هم ترجمه و منتشر شده است.

2- Parmenides
3- Hus
4- Comenius
5- Janacek

را بخشیده است. در سال ۱۹۶۷، کوندر از نویسنده‌های دیگر درخواست کرد تا در آن دوران حساس از قلم‌شان استفاده کنند. اما او همچنان ایده‌ی مرکزیشی بین فرهنگ‌ها را قبول نمی‌کرد. از مرز بین ایده‌ها باید گذر کرد. در سال ۱۹۷۵ در اتاق زیرشیروانی‌ای در پاریس، کوندر را سه‌گانه‌ای به فرانسوی نوشت و برایش سوال شده بود که آیا مفاهیم «خانه» و «ریشه» هم مثل بقیه‌ی زندگی خیالی بیش نیستند؟ سال ۲۰۱۹ شهروندی چکسلواکی‌اش را که پیش از آن لغو شده بود، بازپس گرفت. آن سال‌ها همچنان به زبان چک صحبت می‌کرد، اما این تابعیت برایش دیگر اهمیتی نداشت. مانند گوته، او خود را شهروند جهان می‌دانست و ادبیات را در مسیر جهانی‌شدن می‌دید.



او مدت‌ها بود که شهروند جهان بود. مطالعات دوران جوانی‌اش بیشتر به فرانسوی بودند؛ بودلر^۶ می‌خواند و رمبو^۷ و مخصوصاً رابله^۸ و دیدرو^۹. هوش و بازیگوشی فرانسوی به خوبی رئالیسم سوسیالیستی‌ای را که رژیم شوروی بر هنر و ادبیات تحمیل کرده بود بی‌اثر می‌کرد. او مطالعات فرانسوی‌اش را به خورد نوشته‌هایش می‌داد تا با آثار بی‌محتوای اطرافش مقابله کند. همین آثار بی‌محتوا بودند که در هجده‌سالگی او را مجاب کردند به حزب بپیوند؛ آن تصاویر سنگین و احساسی از خوشه‌های گندم، کودکان و مادران، کارگران قهرمان و برادری درخشنده‌ی انسان‌ها. **او خود را چاقویی می‌دانست که دروغ‌های گل‌وبلبل را بریده و حقیقت زشت پنهان‌شده را نمایان می‌کند.**



زیرا حقیقت، مفهومی اسرارآمیز است و رمان‌ها قلمرویی بزرگ از داستان‌ها و فرضیات هستند که به کوندر اجازه می‌داد دنیا را زیر سوال ببرد. او سوال می‌پرسید و پاسخی نمی‌داد. آثار بی‌محتوا به اندازه‌ی کافی پاسخ ارائه می‌کردند. او با پرسش‌های فلسفی، تحلیل‌های روانی، کلمات به اشتباه درک شده، کنایه، شهوت و رویاها بازی می‌کرد. همین بود که رمان‌هایش را پیچیده می‌کرد، مخصوصاً برای انگلیسی‌زبان‌ها. پرفروش‌ترین نوشته‌اش «سبکی تحمل‌ناپذیر هستی» بود، ولی «جاودانگی» و «خنده و فراموشی» هم فروش خوبی داشتند. جایزه‌ی نوبل هیچ‌وقت به او نرسید، اما این موضوع ناراحتش نمی‌کرد. او خلوت خودش را به شهرت ترجیح می‌داد. کوندر از کلمه‌ی «چندآوایی» برای توصیف رمان‌هایش استفاده می‌کرد. پدرش

- 6- Baudelaire
- 7- Rimbaud
- 8- Rabelais
- 9- Diderot

نوازنده‌ی پیانو و موسیقی‌شناس بود و این کلمه را به او آموخت. صداها، بخش‌ها و درون‌مایه‌های متعدد رمان‌هایش با هم آمیخته می‌شد و یک موسیقی واحد به دست می‌آمد. قهرمان او جاناسک بود؛ سرآینده‌ای که از قوانین پیروی نکرد و مستقیم قلب شنوندگان را هدف گرفت. کوندرا شک داشت که هیچ‌وقت به چنین سطحی از هنر برسد. دنیا از حرکت نمی‌ایستد و تنها کاری که از ما برمی‌آید **خندیدن است**. شیطان می‌خندد زیرا باور دارد که زندگی بی‌معنی‌ست. فرشته‌ها می‌خندند زیرا معنی زندگی را می‌دانند.



در کودکی بارها پای پیانو می‌نشست و آن قدر با صدای بلند از سی‌مینور به اف‌مینور می‌نواخت تا پدرش به زور بلندش می‌کرد. ولی هرچه آن موسیقی سنگین‌تر می‌شد، او سبک‌تر می‌شد تا در نهایت در لحظه‌ای از سرمستی از بند زمان رها می‌گشت. کوندرا و بسیاری دیگر بخش چشم‌گیری از زندگی‌شان را صرف پیدا کردن آن سبکی تحمل‌ناپذیر کردند. ■

این یادداشت، کوتاه‌شده‌ی متنی‌ست با عنوان:

Milan Kundera believed that truth lay in
endless questioning

که ۱۹ جولای ۲۰۲۳ در وبسایت The Economist
منتشر شده است. نسخه‌ی اصلی این جُستار از
طریق اسکن کیوآر کدِ درج‌شده قابل‌مطالعه است.



کیسه‌ی چرمی و یک خائنِ بدنام

حانیه عباسی | کارشناسی ارشد مهندسی معماری و ساختمان



آگای فاکس؛ بدنام‌ترین عضو «توطئه باروت» ۱۶۰۵ انگلستان.



در دفتر مرکزی شیک و مدرن آرشیو ملی لندن، کیسه‌ی چرمی خاکستری‌رنگی وجود دارد که زهوارش در رفته و نوشته‌هایش دیگر قابل خواندن نیستند. شاید این کیف، به ظاهر، چیز مهمی نباشد، اما در اصل پنجره‌ای ست به یکی از جسورانه‌ترین توطئه‌های تاریخ: توطئه‌ی باروت. سال ۱۶۰۵، گای فاکس کاتولیک و هم‌دستانش قصد داشتند ساختمان پارلمان را منفجر کنند و جیمز اول پروتستانی و نمایندگان مجلسش را به قتل برسانند. مدارکی که در این کیسه‌ی به ظاهر ساده وجود دارد، رازهای این توطئه‌ی خیانت‌کارانه را فاش کرد و تاریخ انگلستان را در مسیر تازه‌ای قرار داد.



این کیسه‌های کوچک که به «کیسه‌ی اسرار»^۱ معروف‌اند، اولین بار در سال ۱۳۴۴ دیده شدند. برخلاف نام آن‌ها، اولین

۱- این کیسه‌ها به Baga De Secretis هم معروف‌اند.

در نامه نوشته شده بود: «انفجاری هولناک رخ خواهد داد و هرگز نخواهند فهمید که از کجا ضربه خورده‌اند.»

کیسه‌ها محتویات حساسی را در خود جای نمی‌داند و در عوض، دربردارنده‌ی اسناد مهمی از پرونده‌های روزمره‌ی دادگاه مسند قضای پادشاهی انگلستان، عالی‌ترین دادگاه کیفری کشور، بودند. با این حال، کاربرد این کیسه‌ها در قرن شانزدهم و در زمان سلطنت هنری هشتم تغییر کرد.

هنری هشتم، که احتمال توطئه علیه تودورها را پیش‌بینی می‌کرد، فرمانی صادر کرد تا از کیسه‌های اسرار تنها در مهم‌ترین محاکمه‌های سیاسی روز، از جمله محاکمه‌ی همسر دومش، آن بولین، و وزیر سابقش، توماس مور، استفاده شود. کیسه‌های اسرار در وست‌مینستر نگهداری می‌شدند و تنها سه نفر کلید کمد محل نگهداری آن‌ها را داشتند؛ قاضی ارشد دادگاه مسند قضای پادشاهی، دادستان کل، و رئیس دفتر پادشاه. **یکی از مهم‌ترین کیسه‌های اسرار، که امروزه در آرشیو ملی نگهداری می‌شود، حاوی سوابقیست که دست‌های کاتولیک پشت پرده‌ی توطئه باروت را افشا و آن‌ها را محکوم می‌کند.**



پس از قطع ارتباط هنری هشتم با کلیسای کاتولیک و تاسیس کلیسای پروتستان انگلستان در سال ۱۵۳۴، این کشور تا بیش از یک قرن بر سر هویت مذهبی خود دچار چالش بود. در آغاز قرن هفدهم، مغزهای متفکر توطئه‌ی باروت امیدوار بودند با کشتن جیمز و به سلطنت رساندن دختر نُه‌ساله‌اش، الیزابت، حکومتی کاتولیک را تحت نظر رهبران آن در انگلستان بنیان‌گذاری کنند.

در اوایل سال ۱۶۰۳، رابرت کیتسبی، رهبر برجسته‌ی کاتولیک، برنامه‌ریزی توطئه‌ی باروت را آغاز کرد و تا سال ۱۶۰۵، تیمی از توطئه‌گران، از جمله گای یا گیدو فاکس را گرد هم آورد. آن‌ها انباری را درست زیر مجلس اعیان اجاره کردند و آن را با ۳۶ بشکه باروت پر کردند که برای تخریب کاخ وست‌مینستر، کلیسای وست‌مینستر و بسیاری از خیابان‌های اطراف تا شعاع ۴۶ متری کافی بود.



ده روز پیش از عملیاتی کردن توطئه، نامه‌ای مرموز به لُرد مونتیگل، عضو کاتولیک مجلس اعیان، ارسال شد که در آن به او هشدار داده شده بود که در مجلس حاضر نشود چراکه «انفجاری هولناک در مجلس رخ خواهد داد و با این حال هرگز نخواهند فهمید که از کجا ضربه خورده‌اند.» مونتیگل ترسید و این موضوع را بدون معطلی به پادشاه اطلاع داد.

۵ نوامبر ۱۶۰۵، نیروهای شاه به تفتیش ساختمان‌های اطراف پرداختند و فاکس را با فانوسی در دست و درحالی‌که روی بشکه‌های باروت خم شده بود، پیدا کردند. فاکس به سرعت در سراسر کشور به اسوه‌ی خیانت تبدیل شد و به همراه دیگر هم‌دستانش به «به‌دار آویخته شدن تا سر حد مرگ، با اسب کشیده شدن و مثله شدن» محکوم شد.

او با به پایین انداختن خود از چوبه‌ی دار و شکستن گردنش از این سرنوشت شوم طفره رفت. با این حال، جسد او چهار تکه شده و قطعات آن به چهار گوشه‌ی کشور فرستاده شد.

کیسه‌ی اسرار توطئه‌ی باروت، چندین سند مهم از توطئه را در خود جای داده است: نامه‌ی هشدار به مونتیگل، دفترچه یادداشتی که در آن جیمز پادشاه شکنجه‌ی فاکس را تایید کرده بود و اعترافات متعاقب فاکس. در این یادداشت، پادشاه به ویلیام وید، یکی از مقامات بلندپایه‌ی برج لندن، دستور داده که «اگر [فاکس] به روش‌های دیگر اعتراف نکرد، ابتدا باید از شکنجه‌های ملایم‌تر استفاده شود و سپس قدم به قدم طرق خشونت‌بارتری به کار ببندند و این «کار خوب» را به همین ترتیب، سرعت بخشند.»



وید، بازرس باتجربه‌ای بود که اغلب از شکنجه‌هایی نظیر به چوب بستن و کشیدن دست و پا برای زندانیان استفاده می‌کرد. پس از پنج روز ادامه‌ی «کار خوب» توسط وید، فاکس به توطئه علیه سلطنت اعتراف کرد، اما حاضر نشد نام هم‌دستانش را اعلام کند؛ اگرچه جاسوسان سلطنت بعدها نام دیگر توطئه‌گران را کشف کردند. داستان‌هایی هست حاکی از آن که فاکس مغرورانه به پادشاه می‌گوید که توطئه‌ی آن‌ها (در صورت وقوع) سلطنتِ اعلی حضرت را تا کوه‌های شمالی اسکاتلند منفجر می‌کرد. اما دست خط لِرزان فاکس در امضای اعترافات خود چیز دیگری به ما می‌گوید. دانیل گاسلینگ، متخصص سوابق حقوقی در آرشیو ملی، می‌گوید: «امضای کج و معوج و ناواضح فاکس در این اعتراف‌نامه، نشان از عذاب‌هایی است که او متحمل شده است.»

شاید مهم‌ترین سند موجود در کیسه‌ی اسرار، نسخه‌ی اولیه‌ی «قانون شکرگزاری عمومی» باشد که در سال ۱۶۰۶ تصویب شد. به گفته‌ی گاسلینگ «این قانون به جهت جلوگیری از هر اقدام خیانت‌کارانه به تصویب رسید و پنج نوامبر را به یک تعطیلی رسمی تبدیل کرد. مردم باید در کلیسا حضور پیدا کنند، خدا را به خاطر نجات پادشاه شکر کنند و ناکامی توطئه را جشن بگیرند.» پس از افشای توطئه، هویت پروتستانی انگلستان تا حد زیادی مقبولیت عمومی دریافت کرد. پارلمان بودجه‌ی بیشتری را به تبلیغ این هویت جدید اختصاص داد و قوانین ضد کاتولیک را مطرح کرد.



امروزه پنج نوامبر در انگلستان به «شب آتش» معروف است. مجسمه‌های فاکس، با نام مستعار «گای‌ها» در سراسر کشور به آتش کشیده می‌شوند. این تعطیلات موجب پیدایش یک شعر، مخصوص کودکان معروف نیز در

قرن هجدهم شد: «به یاد بیار، به یاد بیار! پنجم نوامبر را به یاد بیار، خیانت و توطئه‌ی باروت را؛ هیچ دلیلی ندارد که خیانت باروت فراموش شود!»



درحالی‌که در قرن هفدهم فقط سه نفر به کیسه‌ی اسرار توطئه‌ی باروت دسترسی داشتند، امروزه هر کسی که از آرشيو ملی بازدید می‌کند، می‌تواند از این کیسه‌ی مرموز دیدن کند. پس از قرن‌ها پنهان‌بودن از دیده‌ها، این کیسه‌ی اسرار دیگر یک راز نیست. ■



این یادداشت، کوتاه‌شده‌ی متنی‌ست
با عنوان:

How Guy Fawkes got caught
که ۱۷ ژوئن ۲۰۲۳ در وب‌سایت
Big Think منتشر شده است.
نسخه‌ی اصلی این جستار از طریق
اسکن کیوآر کد درج‌شده قابل مطالعه
است.

ا هر سال در ۵ نوامبر، مجسمه‌های گای فاکس در سراسر انگلیس برای بزرگداشت توطئه‌ی شکست‌خورده باروت به آتش کشیده می‌شود.





حرف‌نگاری

همه آدم‌ها قصه‌های خودشان را دارند. قصه‌ها و تجربیاتی برآمده از آن چه که دیده‌اند و آن گونه که درک کرده‌اند. حرف‌نگاری شراکت است در تصاویر و ادراکات آدم‌هایی که در جایی خاص از زندگی ایستاده‌اند که ارتباط روشنی با موضوع اصلی دارد.



| Deck Chairs at Sunset by Thomas Cameron





حلقه‌های مفقود آگاهی

هنگامه الهی فرد

۶۰

دانش آموخته حقوق





حلقه‌های مفقود آگاهی

هنگامه الهی فرد | دانش‌آموخته حقوق



جست‌وخیزی بر رازهای ادبی با نیما ظاهری، فعال ادبی-فرهنگی



نیما ظاهری را اولین بار روزی دیدم که قرار بود برویم و سری به خانه‌ی «سایه» بزنیم، خانه‌ای که الان به دفتر یک کارخانه تغییر کاربری داده است. همان روز پشت‌بندش رفتیم پشت در خانه‌ی صادق هدایت و از سوراخی که نیما روی در پیدا کرده بود، داخل خانه را دیدیم. وقتی نیما از ادبیات و شعر و هنر می‌گوید، شوقی در صدایش شنیده می‌شود که نمی‌توانی گوش جان بدان نسپاری؛ و آن روز این گوش جان ما آن قدر صحبت‌های نیما را شنید و پذیرفت که بعد از خوردن شکلات‌ها و ویفرهای اولین کافه‌قنادی ارمنی‌ها در ایران، رفتیم و پاستایی که نیما بهمان معرفی کرد را خوردیم و تخفیف دانشجویی هم گرفتیم.

نیما در دانشگاه روزنامه‌نگاری خوانده، اما معتقد است که ارادتش به ادبیات را از طرقي غير از تحصیلات آکادمیک حفظ کرده است؛ **شعرخوانی‌های شب‌های کودکی با پدر، کلاس‌های شفيعی کدکنی و هم‌نشینی با جمال میرصادقی و میمنت‌خانم، و این سال‌های اخیر که با علی دهباشی چراغ بخارا را روشن نگه داشته‌اند.** با این‌که نیما مطالعاتش را به شعر محدود نمی‌کند و از هر دری می‌خواند، معتقد

است که «همه راه‌ها به ادبیات ختم می‌شود». با این همه، وقتی پیشنهاد مصاحبه برای فصل حرف‌نگاری وقایع اتفاقیه را شنید، ره فروتنی پیشه کرد و خندید که همیشه او کسی بوده که از دیگران مصاحبه می‌گرفته. غافل از این که نیما که مصاحبه می‌گرفته همه عمر، دیدی که چگونه وقایع اتفاقیه از تو مصاحبه گرفت.



می‌دانی که قرار است در مورد «راز» صحبت کنیم. موافقی همین ابتدای کار تعاریفمان از «راز» را یکسان کنیم؟

حتماً. اتفاقاً چندوقت پیش درباره‌ی تعریف راز در یک رشته‌استوری نوشتم. تعریف این بود که به آن دسته از قوانین هستی که دیر یا زود کشف و شناخته می‌شوند، می‌گوییم «مسئله»؛ و به آن دسته از قوانین حاکم بر هستی که فعلاً یا هیچ‌گاه در دسترس فهم بشر قرار نمی‌گیرند، می‌گوییم «راز». فکر می‌کنم راز در ادبیات چیزی بوده که معنای آن همیشه تغییر می‌کرده. به هر دوره‌ای از تاریخ ادبیات که نگاه کنیم، راز یک معنای متفاوت دارد؛ مثلاً **تا پیش از قرن ششم و هفتم، در زمان فردوسی و ناصر خسرو، یا حتی قبل‌تر و در دوره‌ی رودکی، راز معنای زمینی‌تری دارد، یا صرفاً به متن پنهان یک سری از حرف‌ها اطلاق می‌شود. اگر رستم، جادوگر فریبنده را در خان چهارم را می‌کشد، این نشان‌دهنده‌ی غلبه او بر شهوت و امیالش است. استفاده از راز برای آن بوده که تو از یک شعری یا نوشته‌ای، برداشت دیگری داشته باشی.**

تو این را دروغ و فسانه‌ی مدان
به یک سان روش در زمانه‌ی مدان
از هر چه اندر خورد با خرد
دگر برره رمز و معنی برد

بهره‌ای که از مفهوم راز تا قبل از قرن ششم و هفتم هجری گرفته می‌شود، همین است؛ چیزی کاملاً زمینی. چیزی که کاملاً نسبت به آن ناآگاهییم و باید تلاش کنیم به آن دست پیدا کنیم. چیزی که حتی سلسله‌مراتب خاصی هم ندارد.



این‌طور که متوجه شدم می‌خواهی بگویی مفهوم راز از این دوره به بعد دچار تغییر شده، درست؟

درسته. اگر به شرایط سیاسی و اجتماعی ایران نگاه کنیم، می‌بینیم که این دوره مصادف است با اوج‌گیری عرفان و تصوف که اینجا مفاهیمی مثل راز و سر‌اهمیت پیدا می‌کند. عرفان و تصوف در این دوره نه تنها بر مفهوم راز تأثیر گذاشته که بر آن تأکید هم داشته. سردمداران این دوره مولانا بوده و سنایی و عطار، و در شعرهای بسیاری از این شاعران عارف، به این مفاهیم راز و سر

زیاد برخورد می‌کنیم. همه دارند این حرف را می‌زنند که یک چیزی هست که تو از آن بی‌خبری و فقط آنان که محرم‌اند می‌دانند و برای پی‌بردن به آن باید سیر و سلوک کنی و سیر و سلوک کار هرکسی نیست.



این موضوع همیشه برایم سوال بوده که اگر عرفان یک تجربه‌ی شهودی شخصی و منحصر به فرد است، چطور ممکن است در نهایت همه‌ی عارفان و سالکان به یک سری اسرار واحد دست پیدا کنند و از همان رازهایی با خبر شوند که دیگران با خبر می‌شوند؟

البته که تجربیات عرفانی اصلاً شبیه به هم نیستند. اما همه یک سرچشمه‌ی دینی دارند. در کل، عرفان، درست است که از دیدگاه ابن عربی یک شکل است و از دیدگاه دیگران شکل دیگری، اما یک سری وادی‌هایی باید طی شود که عطار با تمثیل سیمرغ در منطق الطیر به خوبی به آن‌ها پرداخته است. تو هرچقدر این وادی‌ها را بیشتر طی کنی، در واقع اسرار بیشتری از درگاه الهی بر تو برملا می‌شود. البته به قول شاعران، این اسرار قابل بازگو کردن نیست؛ همیشه ناشناخته باقی مانده‌اند و کسی هم از آن‌ها سخنی نمی‌گوید. **ما فقط مسیر رسیدن به اسرار را داریم؛ نه خود اسرار را. سراسر وعده!**



شاید قیاس درستی نباشد، اما فکر می‌کنم تا حدی بتوان گفت شرح‌هایی که بر آثار ادبی نوشته می‌شود هم همین کاربرد را دارند. برای فهم درست یک اثر ادبی و رسیدن به خوانش درستی از آن، به راهنمایی نیاز داریم که کمی از رازآلود بودن اثر کم کند و مسیر کشف اسرار را به ما نشان دهد.

بحث شرح‌ها بحث کاملاً متفاوتی است. در مورد شخص حافظ، یکی از دلایل ماندگاری آثارش آن است که عامدانه شخصیت خودش را رازآلود باقی گذاشته و این، به‌طور کلی، جدا از عرفان و تصوف است که تا الان در موردش بحث کردیم.

حافظ لزوماً شخصیتی عرفانی نیست. هیچ اطلاعاتی هم از خودش به ما نداده؛ نمی‌دانیم که بوده، چه کار کرده، چطوری و با چه کیفیتی زندگی می‌کرده. و این بی‌اطلاعی ما، عمده‌ی حافظ بوده؛ عمد در این که خودش را لو ندهد. حتی در شعرهایش، باز هم عامدانه، کاری کرده که محل نزاع باشد:

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطا پوشش بود

بر همین بیت چندین کتاب نوشته شده. پیر ما می‌گوید هیچ خطایی در این آفرینش اتفاق نیفتاد. و حافظ عملاً با به‌کاربردن لفظ «خطا پوش» می‌گوید اتفاقاً خطایی در آفرینش رفته است. «کرم درونی» خود حافظ در این ریزه‌کاری‌ها به ماندگاری آثارش کمک کرده. **شاید اگر ما بیشتر از حافظ می‌دانستیم و این حلقه‌های مفقوده نبود و مسائلی رازآلود باقی نمی‌ماندند، به این اندازه حافظ برای ما جذاب نمی‌شد.**

پس شرح‌های نوشته‌شده بر آثار ادبی چه ارزش ادبی‌ای دارند؟

تاریخ ادبیات دربرگیرنده‌ی اطلاعاتی‌ست که ما از زیست شاعر و محیط اجتماعی و سیاسی او داریم. در واقع این‌که ما درباره‌ی زندگی مولانا چه می‌دانیم، در طبقه‌ی تاریخ ادبیات جا می‌گیرد. مثل کتاب بدیع‌الزمان فروزان‌فر با عنوان «زندگی مولانا». اما شرح به چیزی اطلاق می‌شود که قصد و غرض‌هایی را که مولانا، به‌نظر مفسر، از حرفی که می‌خواسته بزند، داشته، تفسیر می‌کند. شرح‌ها بیشتر بر مبنای برداشت خود تشریح‌کننده نوشته شده‌اند. بخش جالب مسئله همین است: من یک‌جور می‌بینم، دیگری یک‌جور دیگر. **به‌نظرم جالب‌بودن و جذاب بودن ادبیات در همین است که هرکسی می‌تواند یک برداشت متفاوت از شعر داشته باشد.** هرکسی می‌تواند این شعرها را یک‌جور متفاوتی بخواند. کسی که بگوید شعری فلان‌جور باید خوانده شود، نه بهمان‌جور، اتفاقاً الهه شعرشناسی‌ست. این ادعا مهمل است. اصلاً جذابیت شعر در این است که تو چند‌جور می‌توانی آن را بخوانی.

مطمئنم صحبتت به این‌جا ختم نمی‌شود که ضرورتی برای مطالعه‌ی مشروحات وجود ندارد.

نه، اصلاً این‌طور نیست که مراجعه به مشروحات ضرورت ندارد. ولی نمی‌شود فقط به شرح بسنده کرد. بورخس تعریفی از شعر ارائه می‌دهد که من خیلی دوستش دارم. می‌گوید «شعر یعنی لذت و هیجان.» تو خودت به تنهایی باید بتوانی بعد از خواندن شعری مثلاً از حافظ، این لذت و هیجان را تجربه کنی. این شرح‌ها به تو مایه می‌دهند تا با دید بازتری و با اشراف بیشتری به شعرها نگاه بکنی، ولی نمی‌شود صرفاً به شرح، و به‌ویژه به یک شرح، بسنده کرد. به‌نظرم اول باید با خود متن روبه‌رو شد؛ بعد حالا خوب است که سری به شرح‌ها هم زد. در هر صورت، **شرح‌ها خلق تازه‌ای از مفسر‌ها هستند؛ نمی‌توانند چیزی باشند که غرض اصلی شاعر بوده.** اگر اول با خود شاعر روبه‌رو نشویم، ممکن است طور دیگری راجع به آن فکر کنیم. مثلاً در مورد حافظ، یک عده می‌گویند زرتشتی بوده، عده‌ای دیگر می‌گویند مسیحی بوده، برخی می‌گویند اصلاً بی‌دین بوده، بعضی می‌گویند مسلمان بوده و... هرکسی هم استدلال خودش را داشته. اما واقعاً نمی‌دانیم چه بوده و آن‌قدر خودش را رازآلود نگه داشته که اصلاً نخواستند این اطلاعات را در مورد خودش لو بدهد. حالا مثلاً تو شرحی می‌خوانی و مفسر می‌گوید حافظ شیعه بوده. از کجا معلوم این درست باشد؟ برای همین است که می‌گوییم به یک شرح نمی‌شود بسنده کرد.



پس این را می‌توانیم از نقاط ضعف مشروح‌ات بدانیم که گاهی نه‌تنها کمکی به فهم صحیح متن نمی‌کنند و جهان‌بینی‌ای به مخاطب نمی‌دهند، بلکه برعکس، باعث گمراهی و ورود برداشت شخصی مفسر به خوانش مخاطب هم می‌شوند. دقیقاً همین است. حافظ که مرد. منظوم این است که **طبق مقاله‌ی «مرگ مؤلف» بارت، حافظ کار خودش را تمام کرد و الان، به تعداد آدم‌هایی که می‌توانند آن شعر را بخوانند، برداشت و مفهوم جدیدی وجود دارد.** من اولین باری که با این شاعر روبه‌رو شدم، چیزی که نمی‌دانستم. برداشت خودم را داشتم. بعداً دانسته‌ها به کمکم آمد. الان هم نمی‌گویم برداشت من از شعر الزاماً درست است؛ اما برداشت خاص خودم است و خوب این به‌نظرم بهتر است که هرکسی برداشت خاص خودش را داشته باشد و بعد مایه بگیرد. پیرو همین بحث، آقای سایه این سی-چهل سال آخر عمرش هیچ شعری از هیچ کسی مطلقاً نمی‌خواند، که نکند شعر دیگران بر شعر خودش و جهان‌بینی‌اش تاثیر بگذارد.



این رازآلودگی آثار ادبی، فقط به آثار کلاسیک محدود می‌شوند؟ یا متون ادبی معاصر هم می‌توانند از این ویژگی برخوردار باشند؟ البته می‌دانم که بخشی از این رازآلود بودن به خاطر کاربرد صنایع ادبی است.

خود مسئله‌ی راز چیزیست که شاعر برای بیانش اصطلاحاً از یک بیان رمزی استفاده می‌کند، از یک بیان استعاری. یک چیز می‌گوید به‌جای یک چیز دیگر با این هدف که مخاطب، یک راز را بفهمد. **راز نوعی روایت است.** قبل‌تر اشاره کردم که در دوره‌های مختلف تاریخ ادبیات، نگاه به مقوله‌ی راز متفاوت بوده است. در شاهنامه، به‌عنوان یک متن حماسی کهن، چیزهایی هست که هنوز هم راز باقی مانده است. مثلاً کیخسرو یکهو می‌رود بالای کوه و محو می‌شود؛ که اگر می‌خواستیم خاصه دربار‌ی شاهنامه بحث بکنیم، می‌توانستیم این اتفاقات را جزئی‌تر تحلیل کنیم. این‌ها چیزهاییست که راز باقی مانده و خیلی هم به مسائل دینی و عرفانی ارتباطی ندارد. بعد که جلوتر می‌آییم، می‌بینیم که دوباره به سیر و سلوک می‌رسیم و این قضیه ادامه دارد - قرن هفتم و هشتم که در اوج خودش است - تا قرن دهم که کلاً وضع ادبیات فارسی خیلی آشفته می‌شود و دوره‌ی انحطاط شعر فارسی‌ست؛ دوره‌ای که عملاً هیچ چیزی سر جایش نیست و هرکسی یک سازی می‌زند و راز، هم حالت عرفانی و سیر و سلوک خود را دارد و هم تلقی‌های دیگری از آن می‌شود. نقطه‌ی عطف این قضیه از انقلاب مشروطه شروع می‌شود که دوباره مسئله راز، حالت زمینی پیدا می‌کند و از حالت عارفانه خارج می‌شود.



خودت تا کجا به شرح‌ها مراجعه می‌کنی؟ یا اگر بخواهم دقیق‌تر بپرسم، چگونه از آن‌ها استفاده می‌کنی؟

من شرح می‌خوانم و خیلی هم خوب است. شرح‌های زیادی هم دارم اتفاقاً. ولی خب همه‌ش در کنار هم خوب است. به یکی به تنهایی نمی‌شود اعتماد کرد. من شرح آقای خرمشاهی را دارم، با عنوان «حافظ‌نامه». از این جهت که بدانم تلقی آقای خرمشاهی از حافظ چیست و ایشان حافظ را چطور می‌بیند، برایم جالب و ارزشمند است و اطلاعاتی به من می‌دهد. به‌نظرم بهترین کتاب در مورد حافظ، «این کیمیای هستی» دکتر شفیع‌ست که البته درباره‌ی حافظ و شعر حافظ است.

من نمی‌گویم شرح رد است، اما راستش دیگر بازاری شده! خود مولانا هدفش از سرودن مثنوی این بوده که برای مردم عادی مسائلی را با زبان قصه بیان کند. بعد آمده‌اند آن‌قدر شرح‌های مفصلی از مثنوی نوشته‌اند که ما می‌مانیم چرا؟ البته اصلاً نمی‌خواهم زیر سؤال ببرم. اما به‌نظرم مسئله‌ی شرح اصلاً ارتباطی با راز ندارد. **رازها چیزهایی هستند که هنوز هم که هنوز است برای ما که آن وادی‌ها را طی نکرده‌ایم، ناشناخته‌اند و قرار هم نیست که شناخته شوند.**

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی مقبول طبع مردم صاحب نظر شود کلی نکته غیر از زیبایی ظاهری هست که یک شخص باید داشته باشد تا مقبول بیفتد. و ما نمی‌دانیم که آن «بس نکته» چی هست؟



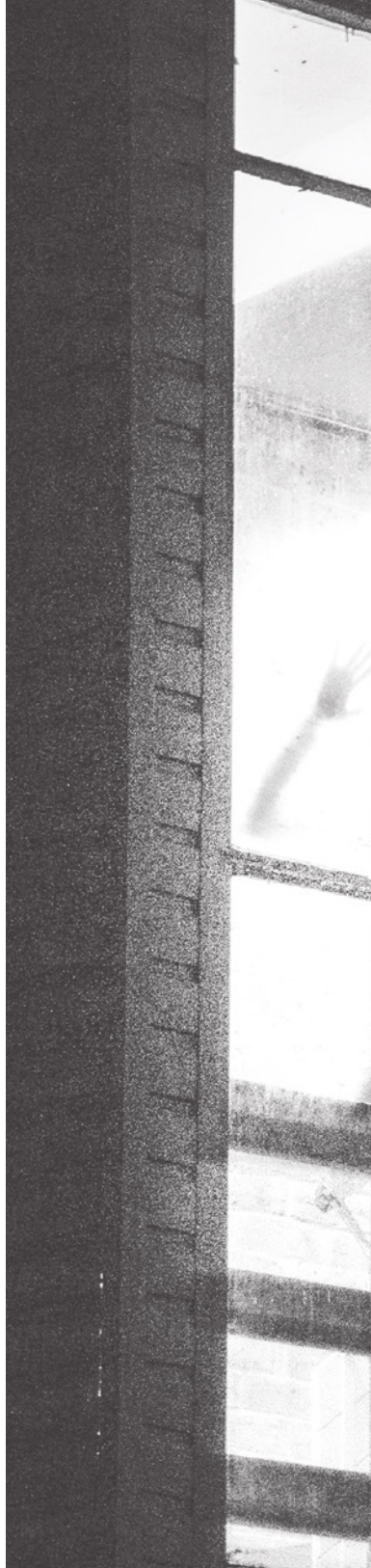
فکر می‌کنی ماندگاری آثار ادبی به کشف رازهای نهفته در آن‌ها برمی‌گردد، یا به ناتوانی مادر کشف آن‌ها؟

یک فال چینی هست که این‌طور عمل می‌کند: خیلی اتفاقی یک تصویر را به تو نشان می‌دهد و در واقع فال تو برداشتی‌ست که خود تو از آن تصویر داری؛ نه چیزی که نقاش می‌خواسته بگوید. به‌نظرم **بیشتر از نویسنده، خواننده است که مهم است و برداشت خواننده است که اهمیت دارد.** منی که مثلاً یک شعر را در هشت-نه‌سالگی می‌خواندم، آن‌موقع یک برداشت داشتم، حالا یک برداشت. مسئله آن است که با این متن مواجه می‌شدم و با توجه به شناخت خودم، یک جهان‌بینی در من شکل می‌گرفته. به‌نظرم اول باید با خود متن مواجه شد و بعد کم‌کم برویم سراغ اطلاعات بیشتری در خارج از متن. چون این‌ها واقعاً فقط یک سد هستند برای لذت‌بردن تو از آن نوشته. این شاعرانی که هزار سال دوام آوردند و به این زمان رسیده‌اند، با شرح ماندگار نشده‌اند. مردم عادی در کوچه و خیابان شعرهای حافظ و سعدی را دست‌به‌دست می‌برند که این همه سال باقی مانده‌اند. شرح‌نویس‌ها کمکی به ماندگاری آن‌ها نکرده‌اند. ■



روزنگاری

گشتن در بین روزآمدهای مربوط و نامربوط
به محور موضوعی ست؛ برگزیدن نکته‌ای دارای
محل تامل و تشریح تاثیرات آن بر مسیر زندگی
و جهان بینی ما.
روزنگاری، حیات خلوت موضوعاتی ست که نه
می‌توان نادیده گرفت؛ نه در قالب موضوع
اصلی می‌گنجند.





کلاسی تاریخ رازهای ادبیات

سلمان نظافت یزدی

روزنامه‌نگار ۷۰



داستان یک رازی‌پژوهی

شایان ریحانی

کارشناسی ارشد فرهنگ و زبان‌های باستانی ایران ۷۴



عصیان روز عید

ایلیا غلامی صومعه بزرگ

کارشناسی علم اطلاعات و دانش‌شناسی ۹۸ ۷۶



معراج در طرابلس

امیرحسین بهار دوست

کارشناسی ارشد فقه و مبانی حقوق ۱۴۰۰ ۸۲



گل سرخ ناگفتنی‌ها مان پژمرد

بردیا محبی صمیمی

کارشناسی علوم سیاسی ۱۴۰۰ ۸۴





هر زن رازی ست در شعر شاعری و هر مرد سزّی ست در شعر شاعری.



داشتن یک چیزی توی سر آدم، یک چیزی که خودت بدانی و آدمی دیگر و سلول‌های ریز و درشت سرت؛ مثل رساندن یک قالب یخ به خانه در تابستان است پیش از آن که آب شود و به شکل دیگری بدل شود. یک قالب یخ همیشه به شکل تازه‌ای آب می‌شود یا به شکل دیگری بدل می‌شود و هریار آب شدنِ یخ برای آدمی که می‌بیندش تازه است. هر آدمی بالاخره جایی رازی داشته و دارد که با به یاد آوردنش غمگین می‌شود یا برای لحظاتی خاطرش خوش می‌شود. هنوز معلوم نیست که نسبت میان راز داشتن و ارتباط و تعامل چگونه است؟ آدم‌های تنها، رازهای بیشتری دارند؟ یا اصلاً تنهایی با راز داشتن ارتباط دارد یا نه؟ پاسخ این سوال را نمی‌دانم، اما تقریباً مطمئن هستم هر آدمی که راز کمتری دارد، خوشبخت‌تر است. بعضی از رازها آدم را پیر می‌کند، بعضی رازها آدم را فرسوده می‌کند و می‌تواند قلبت را هزار تکه کند و سرت را از کار بیندازد.

همه‌ی رازها حتماً قرار نیست خانه خراب‌کن باشد، یاری‌ی به کاری اشتباه داشته باشد. این رازها می‌تواند شنیدن صحبت‌های دوستی باشد که جایی شکسته است و روزی یا لحظه‌ای آمده است و شکستگی‌اش را برای تو شرح داده و تو شده‌ای رازدارِ شکستگی یک دوست. گاهی این شکستگی آن قدر سهمگین است که مثل تکه‌های جیوه رسوب می‌کند در ته قلبت و روی روحت لکه می‌اندازد و از آن به بعد است که دیگر انگار یک تکه یا قطعه‌ای از زندگی گم می‌شود و نمی‌شود به ساعت قبل از راز بازگشت.

بعضی از آدم‌ها هم انگار آفریده می‌شوند که رازش‌و باشند و هی دست روزگار آن‌ها را می‌رساند به یک گوشه‌ای و ناگهان یک نفر رازی را در گوش‌شان زمزمه می‌کند و بعد با خودشان یقه‌به‌یقه می‌شوند، با خودشان گلاویز می‌شوند و اگر چیزهایی بنویسند ناگهان می‌بینند که روی کلمات‌شان لکه‌ای از آن راز افتاده است.



من رازهای بیهوده‌ی زیادی را می‌دانم. چیزهایی که حتی الان مطمئن نیستم که اصلاً راز باشند. شاید حرف‌هایی مگو باشند که دانستنش فقط زندگی را برای آدم

آن ۱۶ اردیبهشت جان آن را داشته است که سر مزار شاعر برود و صاعقه وار گریه کند؟ و این را می دانسته که نخواهد مرد و هر زمان که کسی غزل را بخواند دوباره او زنده خواهد شد. دوست نویسندگهای دارم که روزی ناگهان زنی به او گفته بود: «حتی اگر نخواهید من در کلمات شما پنهان شده ام. هر زمان به چیزهایی که در این سالها نوشته اید نگاه کنید، حتما من را به یاد خواهید آورد و این چیزی نیست که بتوانید جلویش را بگیرید.» یا دوستی دیگر که یکی به او گفته بود: «بین من در تمام شعرهای کتاب شعر فلانی هستم! من زیر کلمات او مخفی شده ام، من در سطر سطر شعرهایش شکسته ام. می دانی! راضی ام حتی اگر همیشگی برای من نیست اما می دانم که هر بار کسی کتاب او را باز کند و شعری از او بخواند من حتی اگر مرده باشم از آن زیر خاک هم نفس می کشم.

می دانی شاعر در آخرین دیدار به من چه گفت؛ تو هرچه عشق به من دادی من ریختم توی این شعر و نذر ادبیات کردم. حالا اگر رهایت کردم اما کم چیزی به تو ندم. تو معشوق مخفی شده در این شعرها هستی. تو راز شعرهای من هستی. حالا باید تو را به کمک استعاره و تشبیه و مجاز پیدا کنند. حالا هر عاشقی که شعری از من را برای معشوقش بخواند انگار دارد تو را صدا می کند.



سخت تر می کند. دانستن این که یک خواننده ی پاپ چند اسب و چند دوست دارد، یا شاعری برای بیش از ۱۰ معشوق حدوداً ۴۰۰ رباعی نوشته است و با آنها نرد عشق باخته است. هر چند که آخرش هم نفهمیدم عاشق کدامشان شده است؟ یا شعرها را برای معشوقها خواسته یا معشوقها را برای شعرها خواسته است؟ یا دوست دیگری که برای هر معشوقی یک غزل نوشته است و این غزلها فقط یک نسخه دارد و آن هم در گفت و گوی دو نفره شان در تلگرام یا اینستاگرام است و حتی خودش هم بعد از هر جدایی دیگر این غزلها را ندارد و هر غزل بعد از جدایی مثل خاطرات محو می شود و وزن و قافیه اش به هم می ریزد.



بیشتر چهره های معروف ادبیات هم رازهای خودشان را دارند. این که چقدر از این رازها حقیقت دارند یا نه را احتمالاً هیچ کسی نمی داند. یک قول معروف هست که ۱۶ اردیبهشت سال ۸۳ در هوای بهاری زنجان وقتی حسین منزوی را به خاک می سپردند؛ سوگواران، هم زمان هم به قبر خیره شده بودند و هم در میان جماعت سوگوار دنبال زنی می گشتند با چشم های سبز آبی! چون او سالها قبل نوشته بوده است:

«زن جوان غزلی با ردیف «آمد» بود

که بر صحیفه ی تقدیر من مسود بود

زنی که مثل غزل های عاشقانه ی من

به حسن مطلع و حسن طلب زبانزد بود...

دو چشم داشت _ دو «سبزآبی» بلا تکلیف _

که بر دوراهی «دریا چمن» مردّد بود»

من به تردید آن زن فکر می کنم که آیا اصلاً

خیلی بیراه هم نگفته است. می‌دانی؛ حالا هم اگرچه ندارمش و او دارد آدم دیگری را پشت کلماتش مخفی می‌کند، اما مطمئنم بالاخره یک‌روز یک‌نفر می‌نشیند و از پشت هر شعر من را بیرون می‌کشد مثل باستان‌شناس‌ها که جمجمه و اسکلت و گردنبندی را پیدا می‌کنند و به زنی ایللیاتی می‌رسند و حتی گاهی از روی لگن خالصه‌اش می‌فهمند که او غمگین بوده است یا شاد.»

یا دوست شاعر دیگری به من گفته بود: «استاد فلانی را می‌شناسی اول مجموعه شعر تازه‌اش نوشته است این شعرها تقدیم می‌شود به ... که اگر او نبود این شعرها نوشته نمی‌شد. اسمی که آورده است مستعار است و من آن زن را می‌شناسم.» بعد گشت میان فالوره‌های استاد و آن زن که کتاب به کمک او نوشته بود را نشانم داد. روی عکس‌هایش زوم کردم و دیدم که در نی‌ی چشم‌هایش چیزی هست که می‌توان از میان آن چندین تشبیه و استعاره بیرون کشید.



همه‌ی این‌ها یعنی راز، رازی بین شاعر و معشوقه. بین شاعر و عاشق، یا بین نویسنده و یک آدم دیگر. این راز ضلع سومی هم دارد و آن کلمات اند. کلمات لعنتی، کلماتی که در یک جمله نقش‌های متفاوتی می‌گیرند، اما مهم‌ترینش باید رازداری‌شان باشد. هر کلمه در دستور زبان نقشی دارد که حذف شده است و آن نقش رازداری‌ست. کلمه‌ی بوسه در شعر یک شاعر برای شاعر معنایی متفاوت دارد با چیزی که در فرهنگ لغت است و همان کلمه برای کسی که می‌خواندش معنای دیگری دارد. **کتاب‌ها، شعرها و داستان‌ها رازدارترین هستند، آن‌ها بلدند آدم‌ها را در سطرها و روایت‌ها مخفی کنند.**

شاید هم این شاعران و نویسندگان برای خلق شعر راهی را یافته‌اند تا خودشان را اندوهگین کنند و بر این باور هستند که برای نوشتن باید اندوهگین بود

و برای اندوهگین بودن باید راز داشت و همین رازهای مخفی شده در شعر و ادبیات است که می‌رود و در ذهن هر آدمی که می‌خواندشان جا خوش می‌کند و همین اندوه ناشی از راز و چیزهای مخفیست که یک شعر یا داستان را ماندگار می‌کند. آلبرتو مانگلو در کتاب «برچیدن کتابخانه‌ام» درباره‌ی رابطه‌ی غمگین بودن و ادبیات و هنر می‌نویسد: «هنر ما را غمگین می‌کند، لذا به هر طریق سزاوار نگویش است. شخصیت بازرسی دنیای قشنگ آلدوس هاکسلی به اختصار توجیه می‌کند که چرا تصمیم گرفته‌اند هنر را از جوامع انسانی حذف کنند: این هزینه‌ای است که باید برای رسیدن به ثبات بپردازیم. باید از بین خوشبختی و چیزی که آدم‌ها هنر والا می‌نامیدند یکی را انتخاب می‌کردیم. ما هنر والا را فدا کردیم.»



اما به هر حال هر زمان که رازی شکل می‌بندد، کسانی هم پیدا می‌شوند که دنبال گشودن آن راز باشند و بالاخره چه صاحبان راز بخواهند و چه نخواهند یک روز یک نفر معشوق‌های مخفی شده در شعرهای شاعران را پیدا می‌کند. هر زن رازیست در شعر شاعری و هر مرد سزّیست در شعر شاعری! **شاعر انگار خواسته است کلمات را بر سر یک نفر بریزد و او را زیر آوار حرف و نقطه و علامت نگارشی مدفون کند؛** مثل آن دوست و رباعی‌هایش، مثل آن یکی دیگر با غزل‌هایش، مثل آن زن که در سطرهای مجموعه شعری اندوهگین پنهان شده است. مثل گلستان و فروغ یا رابعه و بکتاش! مثل همه‌ی نام‌هایی که می‌دانیم یا نام‌هایی که رازی شده‌اند و باید روزی آشکار شوند، روزی در آینده شاید دور، شاید نزدیک. شاید سال‌ها بعد درسی دانشگاهی داشته باشیم تاریخ رازهای ادبیات! کلاسی که شاگردان شگفت‌زده و شرمگین نشسته‌اند و استاد رازها را برای‌شان مکشوف می‌کند! ■





راست‌گویی از اساسی‌ترین خلیقات ایرانیان باستان بوده است.
اما آیا واقعاً داریوش راستش را گفته است؟



بخش زیادی از علایق و زندگی من را سنگ‌نبشته‌ها، کتیبه‌ها و گل‌نوشته‌ها شکل می‌دهند. همچنین عمده‌ی مطالعات ایران باستان، به‌ویژه دوره‌ی هخامنشی نیز با تمرکز بر همین‌ها جریان پیدا می‌کنند. از میان سنگ‌نبشته‌های هخامنشی، بزرگ‌ترین سنگ‌نبشته‌ی جهان، بیستون، برای من رازآمیزتر و حیرت‌انگیزتر بوده است؛ به‌طوری‌که بارها خواب و قیام یادشده را در آن دیده‌ام. داریوش اول در این سنگ‌نبشته به‌قدرت‌رسیدن و سال‌های نخستین شاهی خود را شرح داده است، که از همه پررمزورازتر شیوه‌ی به‌قدرت‌رسیدن او پس از کمبوجیه است.



اینجا ناچارم کمی به عقب بازگردم، به پیش از نگارش سنگ‌نبشته و قدرت‌گرفتن داریوش. کورش بزرگ، دو پسر به‌نام‌های کمبوجیه و بردیا داشت. کمبوجیه، پس از او شاهنشاه ایران شد. سپس قصد تصرف مصر کرد و به آنجا لشکر کشید. داریوش در سنگ‌نبشته‌ی بیستون می‌گوید که کمبوجیه پیش از رفتن به مصر، برادر خود، بردیا را مخفیانه به قتل رسانده است. کار پیشینه‌شناس اینجاست که سخت می‌شود. ما می‌دانیم که

راستی و راست‌گویی از اساسی‌ترین خلیات ایرانیان باستان بوده است. اما آیا واقعاً داریوش راستش را گفته است؟ منابع را ورق می‌زنم. کمبوجیه مصر را گرفته است. درحالی‌که در ایران او را «مستبد» صدا می‌زدند؛ فردی به‌نام بردیا تاج‌وتخت را غصب می‌کند. اما بردیا که مرده است. کمبوجیه در راه برگشت به پایتخت می‌میرد، یا کشته می‌شود. از سوی دیگر، داریوش و سران پارسی نیز قصد شورش کرده و بردیا را از حکومت برمی‌اندازند. اما کدام بردیا؟

داریوش در بیستون می‌گوید مُغی به‌نام گئومات که شباهت زیادی به بردیای واقعی داشته، از مرگ او باخبر بوده و خود را جای او می‌زند. اما چگونه می‌شود که ماه‌ها هیچ‌کس از درباریان، حرمسرا و... متوجه نبود بردیای واقعی و تفاوت گئومات با او نشده باشند؟ **اگر داریوش داستان را برای مشروعیت بخشی به سلطنت خود این چنین روایت کرده باشد، چه؟** داریوش با همه‌ی باور خود به راستی، بارها در بیستون از خواننده می‌خواهد که گفته‌هایش را باور کند. به‌گفته‌ی داندامایف، مورخ سرشناس، داریوش در بیستون ۳۴ بار از واژه‌های «دروغ» و «دروغ‌گو» استفاده کرده است. همه‌ی این مسائل شک برانگیز است.



اما همه‌چیز تنها سنگ‌نبشته‌ی داریوش نیست. منابع یونانی هم‌عصر با هخامنشیان نیز روایت داریوش را تا حدودی تایید می‌کنند. منابع را ورق می‌زنم. نمی‌توانم پاسخ نهایی را بیابم. آیا واقعاً داریوش خونِ بردیا، فرزند کورش بزرگ را ریخته است یا نه، تنها سر از تن متقلبی به‌نام گئومات جدا کرده است؟ پاسخ این پرسش هرچه که باشد هنوز قابل‌بیان نیست و چون رازی سربه‌مهر گریبان پیشینه‌شناسان را می‌فشارد. واقعیت این است که دنیای تاریخ، سنگ‌نبشته‌ها، کتیبه‌ها، سکه‌ها و... سراسر راز است. **و اگر دستم باز بود، واژه‌ی تاریخ‌پژوه را به رازی‌پژوه تغییر می‌دادم.** شاید باورش سخت باشد، اما گاهی سنگ‌نبشته‌ی داریوش را زیر لب زمزمه می‌کنم تا شاید نکته‌ای دریابم. ■



عصیانِ روزِ عید

ایلیا غلامی صومعه بزرگ | کارشناسی علم اطلاعات و دانش‌شناسی ۹۸



«نیایش مُغان» قرار بود روایتِ یک روز مقدس باشد، اما در عوض پُر است از تنش، التهاب و ناآرامی.



لئوناردو داوینچی مرموز و منحصر به فرد بود. برای صدها سال، نقاشی‌ها، طرح‌ها و ایده‌هایش موضوع بحث پژوهشگران و نویسندگان قرار گرفته است. اعتقادات و گرایش‌های مذهبی او نیز از این قاعده مستثنی نیست. در حقیقت گمانه‌زنی درباره‌ی اندیشه‌های معنوی و جهان‌بینی داوینچی را یکی از راه‌های فهم و درک آثار او می‌دانند. اما مسئله اینجاست که هیچ اتفاق نظری در این باب وجود ندارد. درحالی‌که برخی ادعا می‌کنند او یک مسیحی اصیل بوده، عده‌ای دیگر او را از پیروان کلیسای کاتولیک روم دانسته‌اند؛ یا

یک آگنوستیک، یک اصلاح‌خواه پروتستانی و حتی یک آتئیست. همه‌ی این‌ها برچسب‌هایی بوده که در طول تاریخ توسط پژوهشگران و نظریه‌پردازان مختلف به او چسبانده شده است. آن‌گونه که از شواهد تاریخی برمی‌آید و بسیاری از پژوهشگران نیز بر روی آن توافق دارند، داوینچی فردی یکتاپرست با گرایش‌های مسیحی بوده. باب اختلاف اما درباره‌ی شدت و ضعف باورهای دینی اوست. اما چیزی که تقریباً متفق‌بودنش برای همه روشن است، تضاد فکری داوینچی با یکی از قدرتمندترین نهادهای عصر خود، یعنی کلیسای کاتولیک است.



در عصر رنسانس، کلیسای کاتولیک بزرگ‌ترین مشتری هنرمندان بود. اکثر آثار هنری به سفارش کلیسا آفریده می‌شدند. این اعتباریست که نمی‌توان از کلیسا گرفت، اما این مانع نخواهد شد که خط‌مشی ایدئولوژیک کلیسا را در آن دوران مورد انتقاد قرار نداد.

کلیسای کاتولیک روم مردم را مجبور می‌کرد که همه، به‌طور ضمنی از آموزه‌هایش پیروی کنند. **آزاداندیشی و دگراندیشی، به‌معنای سرکشی علیه کلیسا بود و مجازات سختی برای فرد سرکش در پی داشت.** برای فرد باهوش و آزاداندیشی مانند داوینچی، این سخت‌گیری و تنگ‌نظری به‌هیچ‌وجه قابل‌پذیرش نبود. عقاید او با آموزه‌های کلیسا ناسازگار بود، اما بنای ناسازگاری گذاشتن با کلیسا عواقب خوبی نداشت. پس آیا داوینچی در برابر کلیسا سکوت کرد؟

ظاهراً بله. او هیچ‌وقت اظهار عناد علنی علیه کلیسا نکرد. اما زبانی که هنرمند برای ابراز اعتراض استفاده می‌کند، از زبان عوام تفاوت دارد. او با آفرینش خود به جهان مردم حیات می‌بخشد و آن را به تکاپو می‌اندازد. هنرمند با ناسازگاری‌اش، تغییر ایجاد می‌کند. البته چگونگی این تغییر رازیست که هنرمند درون سینه‌اش نگه داشته و جز آن کس که جویای حقیقت نباشد، به ادراک آن دست نخواهد یافت. حقیقت ذهن یک هنرمند را باید در آن چیزی که آفریده جست. نگاره‌ی «نیایش مغان»، رازهایی را در دل خود دارد، که آشکار شدنش، جلوه‌ای پنهان از داوینچی را نمایان می‌سازد. **نگاره‌ای نیمه‌تمام از یک روز مقدس، روز ملاقات سه پادشاه با مسیح، روز عید اپیفانی.** اما اگر لایه‌های پنهان این نقاشی را بکاویم، خواهیم دانست که نگاره‌ی نیایش مغان، چیزی فراتر از یک نقاشی عادی درباره‌ی یک روز عید است.



راهبان آگوستینی صومعه‌ی سن‌دوناتو به داوینچی سفارش کشیدند تصویری از ملاقات سه مُغ با مسیح را بر روی دیوار صومعه دادند. داوینچی جوان کار خود را آغاز کرد. اما چند سال بعد، به میلان رفت و دیگر مجال برای بازگشت و کامل کردن نگاره نیافت. نیایش مغان، روایت ملاقات سه مُغ (روحانی زرتشتی) ایرانی با مسیح تازه‌متولدشده است. در متون مقدس مسیحی این چنین روایت شده که مدتی پس از ولادت مسیح، سه مُغ -که از آنان با عناوینی چون سه فرزانه و سه پادشاه نیز یاد شده- از سمت شرق با هدایایی به اورشلیم آمدند تا عیسی را ملاقات کرده و او را ستایش کنند. این روز در

میان مسیحیان، روزی مقدس و در واقع عید به‌شمار می‌آید. در مرکز نقاشی، مریم مقدس جای گرفته، درحالی‌که مسیح نوزاد را در آغوش دارد. سه مغ، در پیشگاه مادر و فرزند، به نشانه‌ی ادب زانو زده‌اند و پیشکش‌های خود را تقدیم می‌کنند. اطراف آنها جماعتی‌ست که گویی برای تماشاگرد هم آمده‌اند. پشت سر این گروه، ساختمانی‌ست در حال فرو ریختن. در افقی دورتر نیز سواره‌هایی را در حال پیکار می‌بینیم.

مگر قرار نبود که این نگاره، روایت یک روز مقدس باشد؟ اما به‌جای این‌که سرشار از حس معنوی و روحانی باشد، پر است از تنش، التهاب و ناآرامی. ترکیب المان‌ها به‌غایت ناموزون است و با یک‌دیگر جور در نمی‌آید. این دیگر چه صحنه‌سازی غریبی‌ست؟ آیا چیزی را از قلم انداخته‌ایم؟



در اوایل هزاره‌ی جدید، پروفیسور سراچینی و تیمش، یک پروژه‌ی چهارساله را برای موشکافی نگاره‌ی نیایش مغان آغاز کردند. پروژه‌ای که اسرار حیرت‌انگیزی را از این نقاشی فاش کرد. اسکن‌هایی که سراچینی و تیمش از نقاشی گرفتند، بخش‌های بیشتری از آن را نمایان کرد؛ بخش‌هایی که به‌دلیل گذر زمان، عوامل بیرونی و... از دید پنهان مانده بود.

بار دیگر به سوژه‌ی اصلی اثر نگاه کنید. هم‌نشینی مغان با مریم، یک نوع مثلث فرضی شکل داده است. این مثلث، مریم و مغان را از بقیه‌ی جماعت به‌گونه‌ای جدا می‌کند. پشت سر مریم مقدس، درخت نخلی‌ست که مریم زیر آن، مسیح را به‌دنیا آورد. درخت نخل، آن‌گونه که در کتب مقدس روایت شده، به مریم هنگام وضع حمل کمک می‌کند. معبدی در دوردست قرار دارد که در حال فرو ریختن است. **رومیان معبدی داشتند که طبق افسانه‌ها، این چنین ادعا می‌شد که فروریختن نیست، مگر این‌که باکره‌ای، نوزادی را به‌دنیا بیاورد.** وجود این معبد در نیایش مغان، نشانه‌ای‌ست که داوینچی، به‌وسیله‌ی آن کوشیده حقایق مسیح را تصویر کند. زیرا گفته‌اند که آن معبد، در شب ولادت مسیح فرو ریخت.



در میانه‌ی نگاره، یک درخت خرنوب وجود دارد. درختی که بعضی معتقدند نماد درخت حیات است. اما نکته، در دو چهره‌ای‌ست که پایین پای درخت ترسیم شده‌اند و صورت‌های‌شان، پس از اسکن‌های گروه سراچینی واضح شد. چهره‌های‌شان از بقیه‌ی جماعتی که در صحنه حاضر هستند، جوان‌تر به‌نظر می‌آید؛ به‌همین خاطر از باقی جمعیت تمایز یافته‌اند. آیا آنان از زائران مسیح هستند؟ یا با هدف دیگری در این صحنه حاضر شده‌اند؟ حیرت‌زده نخواهید شد اگر بگوییم این دو نفر، در حقیقت مسافران زمان هستند؟

آن‌طور که عده‌ای از پژوهشگران گمانه‌زنی می‌کنند، دو فردی که پایین درخت نقاشی شده‌اند، احتمالاً عیسی جوان و مریم مجدلیه باشند. مریم مجدلیه، نامی است که به کرات از او در کتب مقدس یاد شده است. زنی که دن براون، در کتاب مشهور راز داوینچی، ادعا می‌کند همسر مسیح بوده و در نگاره‌ی شام آخر داوینچی نیز شانه‌به‌شانه‌ی مسیح تصویر شده است. اما این دو، تنها افراد نام‌آشنایی نیستند که در این نگاره پیدا شده‌اند. سمت راست و پایین تصویر، فردی جوان ایستاده که چهره‌اش پس از بررسی و اسکن‌های متعدد پیدا شد. شخصی که به‌زعم اکثر پژوهشگران، خود لئوناردو داوینچی است. **اما چرا داوینچی باید تصویری از خود را درون این نگاره جای داده باشد؟** پاسخ این پرسش، گره از راز این نگاره خواهد گشود.



بیا بید یک‌بار دیگر، خوب و با دقت به نیایش مغان نگاه کنیم. مریم مقدس، در مرکز تصویر نشسته، نوزاد خویش را در آغوش دارد و سه مغ گرد ایشان به نشانه‌ی ادب، زانو زده‌اند. اگر دقت کنید می‌بینید که چینش مغان، مثلثی را شکل می‌دهد که مرکز آن، مریم مقدس است. به‌کاربردن حالت مثلثی، آن‌هم در نگاره‌ی مذهبی، نشانه‌ی مفهوم تثلیث است. جماعتی که دور مریم مقدس را گرفته‌اند، یک‌جور حلقه‌ی تنگ و کاملاً محصور را شکل داده‌اند و به‌طرز مشکوکی تهدیدآمیز جلوه می‌کنند. بعضی از آن‌ها حتی چهره‌ای اسکلت‌گونه دارند. **داوینچی جوان، که در سمت راست نگاره دیده می‌شود، از این جماعت که در صحنه‌ی اصلی واقعه حضور دارند، با بی‌زاری روی خود را برگردانده است.** مثلثی که مریم و مغان تشکیل داده‌اند، آن‌ها را از جماعتی که دوره‌شان کرده‌اند، مجزا می‌سازد. دلیل بی‌زاری داوینچی چیست؟ چرا او از این آدم‌ها روی برگردانده است؟ چرا این جماعت به گونه‌ای از مریم مقدس و مغان جدا شده‌اند؟



حضور خود داوینچی جوان در نگاره و واکنش او به صحنه، می‌تواند ما را به این نتیجه برساند که این گروه، نمایانگر کلیسا و پیروانش هستند. جماعتی که به‌جای تقدیس و ستایش، هاله‌ی تهدیدآمیزی را به دور مریم مقدس و مسیح شکل داده‌اند. گویی داوینچی، درصدد بیان این است که کلیسا در حال خیانت به ارزش‌های اصیل مسیحیت - مریم مقدس، مسیح، سه‌مغ - است. حالا می‌توان گفت که همه‌چیز روشن شده است.

نگاره‌ی نیایش مغان سرشار از نماد است. معبدی رومی که فرو ریخته، نماد آغاز سلطنت مسیح است و سقوط بت‌پرستی و البته، هشدار برای کلیسای کاتولیک؛ که آن چیزی که رومیان به پا کردند، به‌سبب وجود مقدس مسیح فرو ریخت.

مسیح جوانی که پایین درخت حضور دارد، با اشاره‌ی انگشت خود به سوی بالا، سلطنت آسمانی خود را یادآوری می‌کند. اما برای کلیسا به قصد واقعی مسیح اهمیتی ندارد. آنان خود را با داستان‌ها و حرف‌ها سرگرم کرده‌اند. **ایمانی که کور است و نمی‌تواند حقیقتی را که در کنارشان حی و حاضر است، ببیند و به جای آن، به داستان‌ها چنگ می‌اندازد تا بینایی خود را منزه سازد.** و در نهایت، داوینچی که جلوه‌ی خردورزی‌ست؛ از این بلبشو و از این جماعت بدون بصیرت، روی برگردانده است تا بگوید، هرآن‌که نام مسیح بر زبان می‌راند، پیروی مسیح نیست. خرد راهگشای ایمان است، اما ایمان راهی به سوی خرد و بینایی نمی‌گشاید.



حقیقت این است که داوینچی سکوت نکرد. او به شیوه‌ی خود، نافرمانی خود را در عصری که رویش و خفقان توامان بود، در قالب هنر تصویر کرد. فریاد او از جنس رنگ روغن است و جایگاه قرارش، کاغذ طراحی‌ست. داوینچی سرکش بود و رد پای سرکشی‌اش را در هر آن‌چه که به تصویر کشیده و هر چیزی که آفریده، می‌توان یافت. این میراثی‌ست که از او برجای مانده، صدها آفریده، صدها راز و یک نام. داوینچی؛ آن‌که فرو انداخت و آن‌که آفرید. یک عصیانگر. ■





| Woman at a window, waving at a girl (1650) by Jacobus Vrel



از کودکی، عکس‌هایش را روی میز مطالعه‌ی پدرم می‌دیدم. از پدرم می‌پرسیدم که او کیست؟ و می‌گفت مرد خوبی‌ست و در جواب سوالم که می‌پرسیدم «رفته پیش خدا؟» پاسخی مبهم از پدرم دریافت می‌کردم یا حداقل برای درک آن زمان من، مبهم بود.

سید موسی صدر همه‌جور دوره‌ای را در زندگانی‌اش گذراند؛ برای نمونه، تولد در خانه‌ی پرجمعیت در قم و دروازه‌بانی در زمین‌های خاکی جبل‌عامل. موسی دست به هر کاری می‌زد در آن بهترین بود؛ چه فقه، چه رهبری پرآمال خود در جریان امل و چه دروازه‌بانی. موسی به‌گواهی برادرش، هیچ‌گاه نمی‌توانست به اطراف خود بی‌تفاوت باشد. در نوجوانی وقتی به کنار حوض عمیقی می‌رفت تا آب‌تنی کند، اگر در چهره‌ی کسی ترس می‌دید، او را به آب می‌انداخت. ترس، آفت هر کار بزرگ است و ترس، در درون موسی وجود نداشت. به چشمانش بنگرید تا متوجه شوید. در عین حال در همان حوض، موسی ناجی بود. وقتی شناور در آب می‌خوابید

درک من مبهم است. سرنوشتش تماماً یک راز بود. در عین آشنایی، قسمتی از او برای من مبهم است. یا حداقل برای

و به آسمان می‌نگریست، اگر کسی در حال غرق شدن بود، به یاری اش می‌شتافت. موسی ناجی بود، همچنان که ناجی لبنان شد. نمی‌توانست باطل بشیند؛ تنها به بیروت رفت و بر آسمان تاریک بیروت چون ماه کامل درخشید. **او با اعتصاب غذا در مسجد عاملیه‌ی بیروت، از جنگی داخلی جلوگیری کرد؛ کاری که بسا هزاران موشک، سامانه‌ی دفاعی و اسلحه نمی‌توانست بکند.**

اختلاف میان فقها، سیاسیون و بزرگان مذهبی پیشینه‌ای به پهنای تاریخ دارد، ولی موسی نه تنها در مساجد و در میان برادران اهل سنتش وقت می‌گذارند، بلکه آیند و روندی چشمگیر به کلیساها و دیرها داشت و پاپ، دیدار نیم‌ساعته با او را به دوساعت افزایش داد. شاید موسی این چند بیت شیخ‌بهایی را زیر لب زمزمه می‌کرده است:

هرجا که روم پرتوی کاشانه تویی تو

در میکده و دیر که جانانه تویی تو

مقصود من از کعبه و بت خانه تویی تو

مقصود تویی، کعبه و بت خانه بهانه

رفتارش گواه آن است که همه دوست‌دار او بودند؛ از پرویز یاحقی گرفته تا درختان زیتون حوالی بیروت و ماسه‌های زرین سواحل مدیترانه.



۳۱ اوت ۱۹۷۸، بابای ملیحه از لیبی بازنگشت و ملیحه، به آخرین باری که ریش‌های بابا را شانه کرده بود، فکر می‌کرد. طرابلس جایی بود که موسی دیگر از آن بازنگشت؛ نه به دفترش در لبنان، نه به بالین همسرش در فرانسه و نه به کنار پسرش، صدرالدین، که نمی‌دانست بدون پدر باید چه کند؟ موسی تنها بود، خیانت دیده بود، دشمن داشت. موسی قرار بود کشته شود ولی طرابلس نباید آخرین جایی می‌بود که موسی در آن دیده شود.

هر از گاهی فکر می‌کنم و از خود سوال می‌پرسم که اصلاً الان موسی چه شکلی شده است؟ آیا چشم‌هایش کمتر می‌درخشند؟ آیا هنوز همان قدر سبز هستند؟ اصلاً سبز بودند یا خاکستری؟ چرا موسی این قدر در آن ناکجاآباد مانده است؟ موسی خیلی کم ماند. معمولاً آدم‌ها وقتی می‌روند، از چیزهایی معلوم یادشان می‌افتیم ولی من با چیزهایی نامعلوم هم یاد او می‌افتم؛ از جزوات فقه خاک‌گرفته تا دسته‌ی پرستوهای مهاجر به سمت جنوب. درباره‌ی سید موسی صدر، به طرز بی‌رحمانه‌ای در وضعیت بدی قرار گرفته‌ام و گویی در خلأ رها شده‌ام. او هنوز نیست و در رفتن هم متخصص و چیره‌دست است.

اکنون به عکسش روی میز مطالعه‌ام می‌نگرم و از خود می‌پرسم او کیست؟ «مرد خوبی‌ست» و در عین آشنایی، قسمتی از او برای من مبهم است، یا حداقل برای درک من مبهم است. ■



گل سرخ ناگفتنی‌های مان پژمرد

بردیا محبی صمیمی | کارشناسی علوم سیاسی ۱۴۰۰



ناگفتنی‌ها را تا بدان جا پیش برده‌اند که گاهی آن قدر نمی‌گوییم و نمی‌گوییم که زیر فشار گویای‌شان خرد می‌شویم



«راز دل همان به، نهفته ماند

گفتنش چو نتوان، نگفته ماند.»

شب رسید و باز با خودم تنها شدم. نمی‌دانم شب چه سحر و جادویی را آبتن است که به محض رسیدنش، این هجمه از در خودتبعیدی و ناگفتنی‌ها را در وجودم صحنه‌پردازی می‌کند. تا بوده همین بوده است؛ شب‌ها را به امید زدایش خستگی‌های غبارآلود روز چشم‌انتظاریم و شب به خود در تشدید نوعی بدیع از این روح‌فرسای‌های غم‌انگیز و به اصطلاح فلسفی نقش بازی می‌کند. من اما می‌گویم که این نقش‌آفرینی، زابیده‌ی قوای خلاقه‌ی ذهن خود ماست که وقتی خورشید تابان واقعیاتش، غروب می‌کند و آسمان شب‌اندوده می‌رسد. با کلید جادویش قفل سخنان ناگفته‌ی ما را با خود و دیگرانی که در خواب‌اند می‌گشاید..



شرایط طوری رقم خورد که پس از مدت‌ها، عینک ایدئالیستی خودمان را به گوشه‌ای بپندازیم و از چنین مرام دُن کیشوت‌واری در قلم‌فرسایی صرف‌نظر کنیم تا مبدا که به گناه پهلوان سرگردان و نجیب‌زاده در دیدار و دشمن‌پنداری آسیاب‌های بادی دشت و دمن گرفتار آییم. عجالتاً اینجا به ملاقات ناگفتنی‌ها و رازهایی می‌رویم که مرئیات و نامرئیات اجتماع-این به‌ظاهر فراساختار منظم و ماشینی- به گوش ما زمزمه می‌کنند که: «این راز تنها مال توست، شتر دیدی ندیدی!» یا: «برتبواد پنهان‌کردنِ اندرونیاتی که من آتش برنتابیم!» اجتماع البته آن‌قدر ادبی نطق نمی‌کند؛ بحث سر انضباطی عصاقورت‌داده است که موجبات اراده‌زدایی از اعضایش را فراهم می‌آورد. عرف‌ها و هنجارهایی را چنان با قاطعیت جلوی پای‌شان می‌گذارد که گفتی آن‌ها از یاد برده‌اند که خودشان آن عرف‌ها و هنجارها را به‌وجود آورده و پیش از آن‌ها ساختاری نبوده است که حالا از خودشان مستقل شده باشد، درحالی‌که راز پنهان از اجتماع چیزی جز یک انتخاب اجباری از صدقه سر تابوانگاری‌های پدیده‌های گونه‌گون اجتماعی نیست. در واقع می‌توان نتیجه گرفت که این یک چرخه‌ی لایتناهی و مدور بین کنشگر و محیط متضمن کلیت اوست. یعنی که او طبق چارچوب و سازه‌های مفروض محیطش کنشگری کرده و هم اوست که آن سازه‌ها را به‌واسطه‌ی قرار گرفتن در مدار آن‌ها دوام می‌بخشد. باری در همین حین، برای خواننده مسئله پیش می‌آید که ای نگارنده‌ای که بی‌مهابا بر اجتماع به‌عنوان یک عامل جبری و تحدیدگر تاخت می‌کنی؛ نقش راز را در این چرخه‌ی دوار نشان بده! باید تصریح کرد که راز به‌مثابه یک اصل جاری در این چرخه جایی ندارد؛ بلکه راهی خارجی از آن است که توسط کنشگر برای مخفی‌کردن انحرافش از آن مدار به‌کار گرفته می‌شود. به زبان ساده‌تر، کنشگر پایمی‌لغزاند و در جایی خلاف تابوهای مطروحه در محیطش که از سایر محیط‌ها متفاوت است، رفتار می‌کند و از مدار همیشه‌ی منحرف می‌شود. او می‌داند که این کارش تابوشکنی بوده و از آن‌چه که نباید، گفته یا آن‌جور که نباید، رفتار کرده است. پس آن کنش خلاف جهت رازی‌ست که بهتر است نهفته ماند! **برخی البته فعلیت یافتن راز را منوط به حضور نگاه دیگر کنشگران می‌دانند و اصولاً کاری که دور از چشمان خیره‌ی «همگان ساختارساز اجتماع» انجام گیرد را درخور راز بودن نمی‌دانند.** اما آن‌چنان که تفکر، کنش فرد با خود و محوریت نفس خویش است، می‌توان راز را نیز مستوجب داشتن نمودی درونی دانست. از آن جهت که ما در تنهایی نیز، چه آن‌که ناخودآگاه، از پرداختن درونی به یک‌سری مسائل به‌نظر ممنوعه خودداری می‌کنیم، حرمت راز بودنش را نگاه داشته، و حتی مقدسش می‌داریم و جرئت اندیشیدن به آن‌ها را پیدا نمی‌کنیم. تکرار مکررات است اما می‌بایست گفته شود که این

روند برای مدت مدیدی است که بشر را در گیرودار گفتن یا نگفتن کرده و از وقتی بشریت به زبان قائل آمد، فهمید که می‌بایست چه بگوید یا در صورت اضطرار چه نگوید. گفتن به مثابه بودن داعیه‌ای است که نه متعلق به امروز و فردا که متعلق به دیروزها، امروزها و فرداهای بشری است که البته؛ خود بشریت و اعضای تشکیل‌دهنده آن‌اند که تصمیم می‌گیرند چه چیزی باید گفته شود و چه چیزی نباید گفته شود. اما ناگفتنی‌ها را تا بدان جا پیش برده‌اند که گاهی آن‌قدر نمی‌گوییم و نمی‌گوییم که زیر فشار گویای ناگفتنی‌ها خرد می‌شویم و از این‌که کسی به ما نگفته بود گل سرخ ناگفتنی‌های مان روزی خواهد پژمرد؛ احساس نیستی و پوچی می‌کنیم.



من اما نافی این قضیه نیستم که هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد؛ بلکه تنها و تنها باورمندم که انسان نمی‌بایست نقش فعال و پویای خودش را در تعیین کم‌وکیف آن‌چه که هست نادیده بینگارد. چه آن‌که پرده‌پوشی‌هایی که در طول عمر طولانی تاریخ شده، سرنوشت بشریت یا کشوری را به ژرفنای تباهی و فنا محکوم کرده باشد و ناگهان، مثل بشکه‌ی باروتی که از بارقه‌ی جرقه می‌ترسد، رازی فاش شود و مردم اهل مدارایش را از جور حاکمان رهایی بخشد.

۱۴ ژوئیه‌ی سال ۱۷۸۹ بود که بعد از فتح باستیل، این نماد سلطنت فاسد در پاریس، یکی از انقلابیون در بیرون از ساختمان باشکوه عهد باروک زندان، فریاد می‌زد که: **«بیا بیدار روده‌ی آخرین، کشیش، آخرین پادشاه را حلق‌آویز کنیم!»** آن یکی از آن طرف با شادی توام با شور انقلابی‌اش فریاد می‌زد که: «نه شاه، نه کشیش، نه اشراف!» جملگی هم با اشتیاق به سخنانش گوش می‌دادند، هورا می‌کشیدند و به نیت صحنه‌گذاشتن بر این شعائر، با صدای بلند تایید می‌کردند. فشار درونی برآمده از پنهان کردن تباه‌کاری‌های لوئی شانزدهم و اعیان‌دربارش، رانت‌خواری و دین‌فروشی کشیش‌ها و اسقف‌ها جان مردم را به لب رسانده بود. آن‌چه برای مدتی مدید راز بود از پرده بیرون افتاد، آن‌چنان که عارف قزوینی در عصر مشروطه‌ی خودمان و همان حال و هوای شرقی استبداد گفت: «برون شد از پرده راز!» ایران آن زمان هم گرفتار رازداری هولناک از تابوهایی به درازنای قرن‌هایی آمده بود که در آن سلسله‌هایی کوتاه‌مدت یکی پس از دیگری می‌آمدند و می‌رفتند؛ بدون آن‌که نهادهایی دائمی و مانا در جامعه‌ی ایرانی ایجاد کرده باشند. پادشاه تابویی مقدس بود که شکستنش اهانت به دین و کیش شرع به‌شمار می‌رفت، رازی بود که مردم نباید قداستش را خدشه‌دار که حتی به آن فکر هم کنند که مبادا دچار تشکیک در آدمیت و تجسد زمینی این موهبت به‌ظاهر خدادادی شوند.



اما پایان طرح بحث را این‌طور عنوان می‌کنم که اگر کسی زبان به پرده دری زمینی بودن شاه و یکسان‌بودنش با رعیت در برابر قانون نگشاده بود، آیا هرگز فرمان مشروطیت ۱۲۸۵ هجری خورشیدی صادر می‌شد؟ انقلاب فرانسه چطور؟ آیا اگر مردم فرانسه رازداران ظاهراً خوبی بودند، این حرکت مهر پایانی بر سلطه‌ی طولانی‌مدت کلیسا و فساد مطلقه‌ای که سلطنت در آن کشور پدید آورده بود، به حساب می‌آمد؟

پس، رازداری در مورد تابوهایی که در اجتماع توسط عرف‌ها و هنجارها، و حتی ارزش‌ها تعیین می‌کنند یک کیفیت متغیر و انسانی به شمار می‌رود؛ نه کیفیتی که نحوه‌ی کنشگری انسان را تعریف کرده، او را منفعلانه به پرده‌پوشی‌های سرنوشت‌ساز، یا سرنوشت‌سوز محکوم گرداند. ■

وقایع نگار شوید



فراخوان

موضوع: نفرت

لغت‌نامه‌ی دهخدا «نفرت» را بی‌زاری، اشمئزاز و نوعی رمیدگی و ناخواهانی تعریف کرده است؛ عدم میل. تعریف گسترده‌ای است؛ آن‌چنان که سیلی از امیال را نیز تحت سیطره‌ی خود دارد. میلی که می‌توانست به بادمجان و سُس سیر وجود داشته باشد، حالا اسیر بی‌میلی و انزجار از هرچیز و هرکسی شده که به نحوی با آن دانه‌های کریمه بادمجان و بوی منجرکننده سیر در ارتباط است. نفرت، تعریف مشخصی ندارد. زبان آن‌قدر در تمایز احساسات آدمی عاجز است که مجموعه‌ای از احساسات مشابه با آن‌چه نفرت می‌خوانیم‌شان را نیز نفرت می‌داند. فرهنگ تا جایی در تلاش برای کنار راندن هر نازیبایی‌ای است که صدای صحبت از هر احساس منفی‌ای را ساکت می‌کند. حقیقت آن است که ما خود ناآگاهانه از نفرت‌داشتن متنفریم. پس در این شماره از وقایع اتفاقیه سری می‌زنیم به دخمه‌ی تاریک ناگفته‌های این زندانی زندان احساسات.

وقایع اتفاقیه در صدوسیزدهمین شماره‌ی خود از «نفرت» می‌گوید؛ از تلخی‌های عمیق رخنه‌کرده در عمق وجودمان. نفرت در وقایع اتفاقیه هر تجربه‌ی زیسته‌ی شما را پذیراست؛ تجربه‌ای که از آن متنفرید، نویسنده و کتاب و فیلمی که از آن متنفرید، غذایی که حتی در قحطی هم حاضر به چشیدن آن نیستید و... برای ما از افراد و مکان‌ها و چیزها بگویید؛ ما، در این شماره، گوش شنوای نفرت‌های شما هستیم.



در شهادتِ یک شمع
رازِ منوریست که آن را
آن آخرین و آن کشیده‌ترین شعله خوب می‌داند

■ فروغ فرخزاد



توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

*

این جا، ویرین شماست.

راه‌های ارتباطی جهت درج تبلیغات

پست الکترونیک: vaghayemag.sdjdm@gmail.com

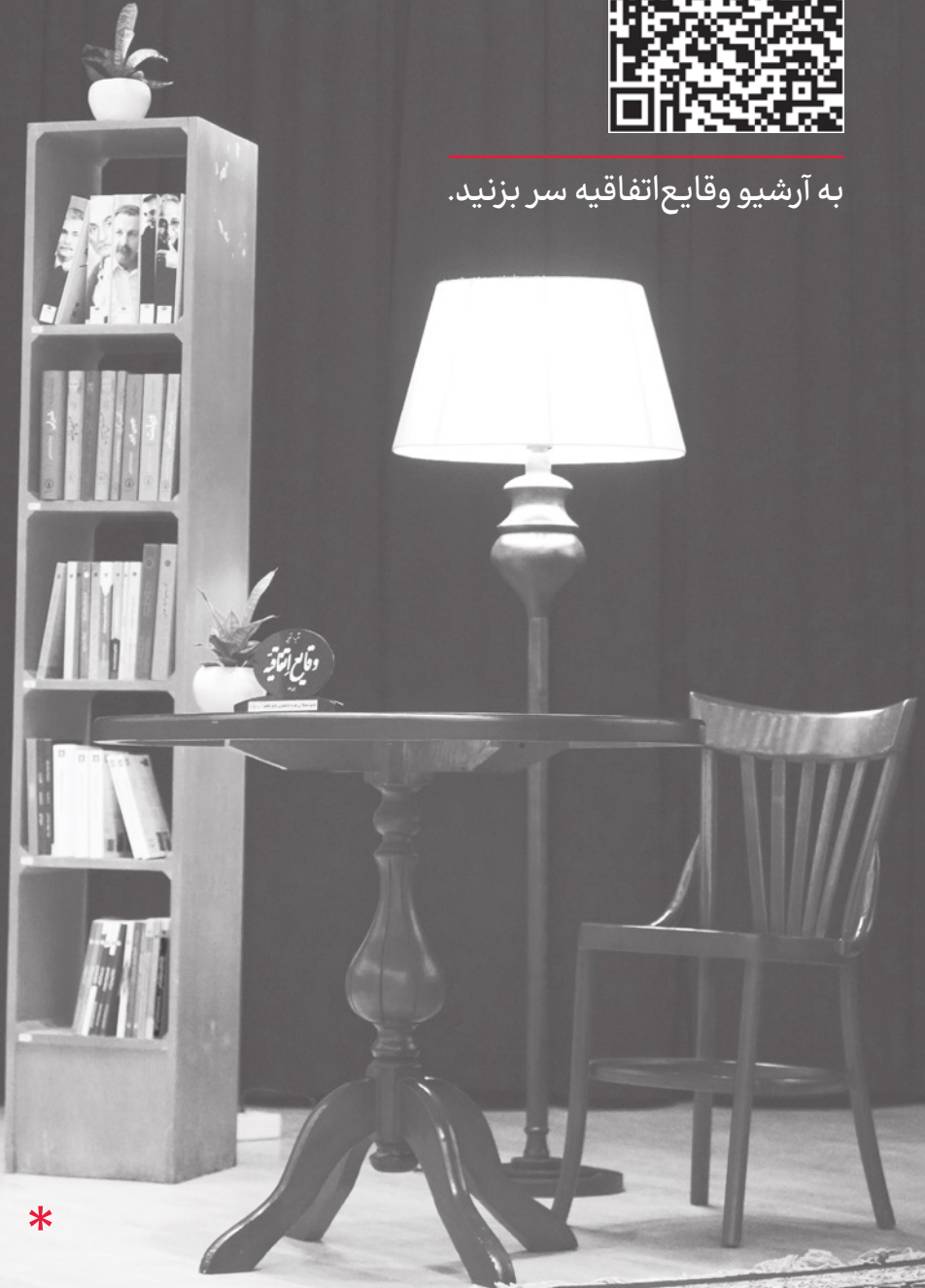
اینستاگرام: [vaghayemag](https://www.instagram.com/vaghayemag)

شماره تماس: ۰۹۱۵۲۰۸۴۲۱۵





به آرشیو وقایع اتفاقیه سر بزنید.



نشریه دانشجویی

وقف‌های اتقاقیه

۱۳۸۹

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

شماره ۱۱۲ وقایع اتفاقیه درنگی ست بر مفهوم اسرارآمیز راز؛ مفهومی که وجه اشتراکش در ذهنیت های مختلف، پنهان بودگی اش است و جوری گره خورده به احوال بیرونی و درونی آدم ها که گاهی از نظر غایب می شود. در این شماره خودمان را به دست ماجراجویی با رازهای نامعلوم سپردیم و گفتیم: چه می شود وقتی روی پنهان مان را به هم نشان می دهیم؟

